UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228232

UNIVERSAL
LIBRARY

هُوالعزیز

گلستان مصلح الدین سعدی شیرازی

علیه الرحمه



بسم الله الرحمن الرحیم

منت خدای را عزّ و جلّ که طاعتش

موجب قربت ست و بشکر اندرش

مزید نعمت هر نفسی که فرو میرود

ممد حیات ست و چون برمی آید

مفرّح ذات پس در هر نفسی دو
نعمت موجود است و در هر نعمتی شکری
واجب پیت از دست و زبان که برآید
کز عهدهٔ شکرش بدر آید
اعملوا آل داود شکرا و قلیل
من عبادی الشکور قطعه
بنده همان به که ز تقصیر خویش
عذر بدرگاه خدای آورد
ور نه سزاوار خداوندیش
کس نتواند که بجای آورد
بار خدایا بر آن رحمت بیحسابش همه جا رسیده

وخوان نعمت پیدر بغش همه جان
کشیده پرده ناموس بندگان بگناه

فاحش ندرد وطیفه روزی لحظای
منکر بزد قطعه ای کریمی که از خزانه
غیب کبوتر سا وطیفه خوردداری
دوستان را کجا کنی محروم
تو که با دشمنان نظر داری

فراش باد صبا را گفته تا فرش
زمردین بگستراند و دایه ابر بهاری را فرموده
تا بنات نبات را در مهد زمین بپروراند
و درختان را بخلعت نوروزی قبای

سبز ورق در برگرفته و اطفال شاخ را
بقدوم موسم کلاه شکوفه بر سر نهاده
عصاره نخلی بقدرت او شهد فایق
شده و تخم خرمای بر تربیت او نخل باسق
گشته قطعه ابر و باد و مه و خورشید فلک در کارند
تا تو نانی بکف آری و بغفلت نخوری
همه از بهر تو سرگشته و فرمان بردار
شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری
در خبرست از سرور کاینات و مفخر
موجودات و رحمت عالمیان و صفوت
آدمیان و خاتمه دور زمان صلت

شفیع مطاع نبی کریم

قسیم نسیم وسیم

بطحا العلا بکماله

کشف الدجی بجماله حسنت

جمیع خصاله صلوا

علیه و آله

بیت

چه غم دیوار امت را که دارد چو تو پشتیبان

چه باک از موج بحر آنرا که باشد نوح کشتیبان

کریمی ارزنان کن کار درویشان

روز کار دوستان آنانیت نامید اجابت

بدرگاه خداوند جلّ و علا برارد ایزد تعالی
در و نظر کند بازش بخواند بار دیگر اعراض
فرماید بازش بتضرع و زاری بخواند
حق سبحانه و تعالی گوید یا
ملائکتی قد استجبت من عبدی
ولیس له غیری دعوته
اجابت کردم و امیدش را برآوردم
دم که از بسیاری دعا و گریه
همی شرم دارم بیت کرم
پاین و لطف خداوندگار کنه
بنده کرد است او شرمسار

عاکفان کعبهٔ جلالش بتقصیر
عبادت معترفند که ما
عبدناک حق عبادتک
ووا صفان حلیهٔ جمالش بتحیر منسوب
که ما عرفناک حق معرفتک

قطعه

کرکسی وصف او زمن پرسد
پیدل از پی نشان چه گوید باز
عاشقان کشتگان معشوقند
بر نیاید ز کشتگان آواز
یکی
از صاحب دلان سبب بجیب

مراقبه فرو برده بود و در بحر مکاشفه
مستغرق شده حالیکه ازان معاملت
باز آمد یکی از محبان گفت ازین بوستان
گر بودی چه تحفه کرامت کردیی
اصحاب را گفت بخاطر داشتم
گر چون بدرخت گل برسم دامنی پر کنم هدیه
اصحاب را چون برسیدم بوی
گل چنانم مست کرد که دامنم از دست
برفت پت ای مرغ سحر
عشق زپروانه بیاموز کآن سوخته را
جان شد و آواز نیامد این مدعیان

وطلبش سخر انند کاز اکه خرشد

قطعه

خبری باز نیامد

ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم

وز هرچه گفته اند و شنیدیم و خوانده ایم

دفتر تمام گشت و بپایان رسید عمر

ما همچنان در اول وصف تو مانده ایم

ذکر محمد پاد شاه اسلام اتابک

ابوبکر بن سعد بن زنگی

نور الله تربته

ذکر جمیل سعدی

که در افواه عوام افتاده است

سخنش که در بسیط زمین رفته

وقصب الجیب حدیثش که همچو شکر
میخورند و رقعه منشاتش که همچو کاغذ
میسپرند بر کمال فضل و بلاغت او
حمل نتوانکرد بلکه خداوند جهان قطب
دائره زمان و قایم مقام سلیمان
و ناصر اهل ایمان اتابک اعظم
مظفر الدنیا و الدین ابوبکر ابن
سعد بن زنکی ظل الله تعالی فی
ارضه رب العالمین عنایت
نظر کرده است و تحسین بلیغ فرموده
و ارادت صادق نموده لاجرم

کافۀ انام خاصه وعوام محبت او کرا ییده

الناس علی دین ملوکهم

رباعی

زانگه که ترا بر من مسکین نظرست

آثارم از آفتاب مشهورتر است

گر خود همه عیبها مدین بنده درست

هر عیب که سلطان بپسندد هنرست

قطعه

گلی خوشبوی در حمام روزی

رسید از دست محبوبی بدستم

بدو گفتم که مشکی یا عبیری

که از بوی دلآویز تو مستم

که از بوی دلاویز تو مستم ؛ بگفتا
من گلِ ناچیز بودم ولیکن مدتی با گل نشستم
جمال همنشین در من اثر کرد وگرنه
من همان خاکم که هستم

اللّٰهُمَّ مَتِّعِ الْمُسْلِمِينَ بِطُولِ حَيَوٰتِهِ
وَضَاعِفْ ثَوٰابَ جَمِيلِهِ وَحَسَنَاتِهِ وَارْفَعْ
دَرَجَ اَوِدَّائِهِ وَوَلَائِهِ وَدَمْدِمْ عَلَى اَعْدَائِهِ وَ
شَنَائِهِ بِمَا تَلَوْنَا فِي الْقُرْاٰنِ مِنْ اٰيَاتِهِ وَاَمِّنْ بَلَدَهُ
وَاحْفَظْ وَلَدَهُ قِطْعَةٌ لَقَدْ سَعِدَ الدَّسْتٰابَهِ
دَامَ سَعْدُهُ وَاَيَّدَ اللّٰهُ بِالْوِيَةِ النَّصْرِ كَذٰلِكَ تُنْشَاُ
لِسَهْوِ عَرْفِهَا وَحُسْنِ بَاتِ الْاَرْضِ مِنْ كَرَمِ الْبَلَدِ

ایزد تعالی و تقدس خطهٔ پاک شیراز
را بهیبت حاکمان عادل و همت
عالمان عامل تا زمان قیامت در امان
سلامت نگهدارد

قطعه

اقلیم پارس را غم از آسیب دهر نیست
تا برسرش بود چو تو ای سایهٔ خدا
امروز کس نشان ندهد در بسیط خاک
مانند آستان درت مامن رضا
برتست پاس خاطر سپهرکان و شکر
بر ما و بر خدای جهان آفرین جزا
یارب زبادثه نگهدار خاک پارس

چند انکه خاک را بود و باد را بقا

در سبب تالیف کتاب

یکشب تامل ایام گذشته میکردم در
عمر تلف کرده تاسف میخوردم و سنگ
سر اچه ماالماس آب دیده می سفتم و این
بیتها مناسب حال خود میگفتم

مثنوی

هر دم از عمر میرود نفسی چون
نگه میکنم نماند بسی ایکه بیگاه رفت و در خوابی
مگر این پنج روز دریابی خجل آن کس که
رفت و کار نساخت کوس رحلت

زدند و بار نساخت خوب نوشین باد

رحیل ما زدار دیاده را زنسیل

هر که آمد عمارت نو ساخت ∴ رفت و

منزل بدیگری پرداخت ∴ و ان دگر

پخت همچنین هوسی ∴ این عمارت

بسر نبرد کسی ∴ یار ما پایدار دوست مدار

دوستی را نشاید این غدار ∴ مایده

عیش آدمی شکم است ∴ تا بتدبیر

میرود چه غم است ∴ گر بیندد

چنانکه نکشاید ∴ کو دل از غم پری کند شاید

ور کشاید چنانکه نتوان بست ∴ کو بشو

از حیات دنیا دست : چار طبع مخالف سرکش : چند روزی بوند با هم خوش
گر یکی زین چهار شد غالب ، جان شیرین برآمد از قالب
لاجرم مرد عارف کامل : ننهد بر حیات دنیا دل
نیک و بد چون همی بیاید مرد خنک آن کس که گوی نیکی برد : برگ عیشی بگور خویش فرست
کس نیارد درنس تو پیش فرست عمر برف ست و آفتاب تموز : اندکی ماند خواجه غره مشو
ای تهی دست رفته در ما زار : ترسمت پر نیاوریی دستار
هر که مزروع خود خورد بخوید : وقت خرمنش

خوشه باید چید ✻ پند سعدی بگوش

دل بشنود ✻ ره چنین ست مرو باش و برو

بعد از تأمل ✻ مصلحت آن دیدم که درنشینم

عزلت نشینم ✻ دامن صحبت فرا هم چینم

دفتر از گفتهای پریشان بشویم ✻ و من

بعد پریشان نگویم ✻ بیت

زبان بریدم ✻ بنجی نشستم و صمّ بکم به از

کسیکه ✻ بنا شد زبانش اندر حکم تا یکی از

دوستان که در کجاوه ✻ همنشین من بود

و در حجره جلیس ✻ بر سم قدیم از در در آمد

چند انکه نشاط ✻ ملاعبت کرد و بساط مداعبت

گستر جوابش نگشتم سر از زانوی
تعبیه برنگرفتم رنجیده نگه کرد و گفت

قطعه

کنونت که امکان گفتار هست
بگوای برادر بلطف و خوشی
که فردا چو پیک اجل در رسد
بحکم ضرورت زبان در کشی
کسی از متعلقان منش برحسب واقعه
منع کرده اند که فلان عزم کرده است
و نیت جزم که بقیت عمر معتکف نشیند
و خاموشی گزیند تو نیز اگر توانی سر خویش

کیر و مخانبت پیش گفتا بعزت عظیم

وصحبت قدیم که دم بر نیارم و قدم بر

ندارم مگر آنکه سخن گفته شود بعادت مالوف

وطریق معروف که از زدن دوستان

جهل است و کفارت یمین سهل خلاف

راه صوابست و عکس رای اولی الالباب

ذوالفقار علی در نیام و زبان سعدی در کام

قطعه

زبان در دهان خردمند چیست

کلید در گنج صاحب هنر چو در بسته باشد

چه داند کسی گوهر فروشست یا پیله ور

قطعه

اگرچه پیش خردمند خامشی ادبست
بوقتِ مصلحت آن به که در سخن کوشی
دو چیز طیره عقلست دم فرو بستن
بوقتِ گفتن و گفتن بوقت خاموشی
فی الجمله زبان از مکالمت او درکشیدن
قوت نداشتم و روی از محادثت بگردانیدن
مروت ندانستم که یار موافق بود و محب صادق

بیت

چو جنگ آوری با کسی برنتیز
که از وی گزیرت بود یا گریز بحکم ضرورت

سخن گفتم و تفرج کنان بیرون رفتم

در فصل ربیعی که دولت بر دامنه
بود و او آن دولت و گردن رسیده

قطعه

اول اردیبهشت ماه جلالی
بلبل گویندهٔ بر منابر قضبان
بر گل سرخ از نم افتاده دو لاله
همچو عرق بر عذار شاهد غضبان
شب را بوستان با یکی از دوستان
بیت افتاد موضعی خوش و خرم
و در حنان در هم گفتی که صرده میسنا

سر خاکش ریخته و عقد ثریا از تاکش آویخته

یعنی خاکش خاک مرغوب و شفاف بود و در کریاس از ریزه ریزه کرده بر سطح ریخته اند انواع

قطعه

۱ روضه ماء نهر ها سلسال

باغ که آب بندان آن سیر و شیرین است

۲ و رحه تسجع طیر ها موزون

درخت عظیم که آواز مرغان او موزون و خوشگوار است

۲ آن پر از لاله های رنگارنگ

۳ وین پر از میوه های گوناگون

باد در سایه درختانش

گستراند فرش نو قلمون

۴ بامداد ان که خاطر ما زآمدن بر ای نشستن

بنشور شهر ۱۲ در باغ ۱۲

غالب آمد دیدنش دامنی گل و ریحان

۵ بگذشته مجموع ازین گلها ۱۲

و سنبل و ضیم آن فراهم آورده

و آهنگ رجوع کرده کشتم کل بوستان را

چنانکه دانی بقائی وعهد گلستان را

وفائی نباشد و حکیمان گفته اند

هرچه پاید دلبستگی را نشاید گفتا طریق

چیست گفتم برای نزهت ناظران

و نصیحت حاضران کتاب گلستان

توانم تصنیف کردن که باد خزان را

بر ورق او دست تطاول نباشد

و گردش زمان عیش ربیع را بطیش خریف

مبدل نکند

نظم

بچه کار آیدت ز کل طبقی

از گلستان من ببر و رنجی مه

گل همین روز پنج و شش باشد

وین گلستان همیشه خوش باشد

تا لیکه من این حکایت بگفتم دامن گل

بر بخت و در دامنم آویخت که الکریم

إذا وعد وفا فصلی دو همانروز اتفاق

پیاض افتاد در حسن معاشرت و ادب

محاورت در لباسی که متکلمان را

بکار آید و مترسلان را بلاغت افزاید

هنوز از گلستان یقینی ماند بود که کتاب

گلستان تمام شد والله اعلم و احکم بالصواب

ذکر پادشاه زاده جهان

سعد بن ابی بکر بن

سعد نوّر الله قبرهُ تمام انکه

شود بحقیقت که پسندیده آید در بارگاه

جهان پناه سایه کردگار پرتو لطف

پروردگار و ذخر زمان و کهف امان

مختار آفاق

المؤیّد من السّماء المنصور علی الاعداء عضد

تأیید یافته شده است از آسمان فیروزی یافته شده است بر دشمنان بازوی

الدّولة القاهرة سراج الملّة الباهرة حمال

دولت غالب چراغ ملت روشن حمایت

الانام مفخر الاسلام سعد بن الاتابک الاعظم

مخلوق فخر اسلام بمعنی صاحب کلام و امیر

سهنشاه المعظم مالک الرّقاب الامم مولی الملوک

شهنشاه بزرگ جمع رقبه بمعنی گردن آقای پادشاهان

العرب و العجم سلطان البرّ و البحر وارث ملک

عرب و عجم پادشاه بیابان و دریا

سلیمان مظفر الدین ابوبکر بن سعد بن زنگی ادام

الله ایامهما وضاعف جلالهما وجعل الی کل خیر مآلهما

و وجه کاید بر زگیهای آن هر دو برادر نسبتهای هر نگاری جوان هر دو

بگرشمه لطف خداوندی مطالعه فرماید

قطعه

گر التفات خداوندیش یار اید
نگارخانه چینی و نقش ارژنگیست

امید هست که روی ملال در نکشد
ازین سخن که بگلستان نجای دلتنگیست

علی الخصوص که دستاچه همایونش
بنام سعد ابوبکر سعد بن زنگیست

ذکر امیر کبیر فخر الدین

ابی بکر بن ابی نصر اطال الله

عمره دیگر عروس فکر من از

شب جمالی سر بنیارد و دیده بنا امید

از پشت پای خجالت برندارد و در زمره

صاحب نظران متجلی نشود مگر انکه متحلی گردد

بزیور قبول امیر کبیر عالم عادل مظفر منصور

ظهیر سریر سلطنت و مشیر تدبیر مملکت

کهف الفقرا ملاذ الغربا مربی الفضلا محب

الاتقیا افتخار آل فارس عین الملوک

ملک الخواص یابک فخر الدوله والدین

غیاث الاسلام والمسلمین عمده الملوک

والسلاطین ابی بکر بن ابی منصر اطال الله عمره و اجل قدره

وشرح صدره و ضاعف اجره که ممدوح اکابر افتست

ومجموع مکارم اخلاق شعر هرکه در سایهٔ عنایت اوست

گنهش طاعتست و دشمن دوست ∴ بر هریک از سائر

بندگان و حواشی خدمتی معین ست که اگر در ادای برخی

ازان تهاون و تکاسل روا دارند در معرض خطاب ایند

و در محل عتاب مکر آن طائفه درویشان که شکر

نعمت بزرگان واجبست و ذکر جمیل و دعای خیر

و ادای چنین خدمتی در حد غیبت اولی ترست که

در حضور آن بتصنع نزدیک ست و این از تکلف دور

باجابت مقرون باد ∴ قطعه ∴

پشت دو تای فلک راست شد از خرمی
تا چو تو فرزند زاد مادر ایام را ::: حکمت

محضست کر لطف جهان آفرین ::: خاص کند بنده مصلحت
عام را ::: دولت جاوید یافت هر که نکو نام زیست

کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را ::: وصف ترا کرد
کند ور نکند اهل فضل ::: حاجت مشاطه نیست روی دلا

رام را ذکر تقصیر خدمت و موجب
اختیار عزلت تقصیر و قاعدی که در
مواظبت خدمت بارگاه خداوندی میرود و بنا
آنست که طائفه از حکمای هندوستان در فضائل
بنی آدم سخن میکفتند تا آخر جزاین عیبش بدانستند

که در سخن گفتن بطیبت یعنی در نک بسیار همیکند
و مستمع را بسی منتظر می باید بود تا وی تقریر سخنی کند
بزرجمهر بشنید و گفت اندیشه کردن که چگنم از پشیمانی
خوردن که چرا گفتم ::: نظم :::
سخن دان پرورده پیر کهن ::: بیندیشد انگه بگوید سخن
مزن بی تامل بگفتار دم ::: مگو کوی کردیر گوئی چه غم
بیندیش و انگه برآور نفس ::: وزان پیش بس کن که گویند بس
بنطق آدمی بهتر ست از دواب ::: دواب از تو به گر نگوئی صواب
فکیف در نظر اعیان حضرت خداوندی عز نصره که مجمع
اهل دولت و مرکز علماء متحیر اگر در سیاقت سخن
دلیری کنم شوخی کرده باشم و بضاعت

مزجات بحضرت عزیز آورده و شبه در بازار جوهریان
جوی نیارد و چراغ پیش آفتاب پرتوی ندارد و مینا
بلند بر دامن کوه الوند پست نماید مثنوی
هر که گردن بدعوی افرازد پیش خویشتن را بگردن اندازد
سعدی افتاده است آزاده کس نیاید بجنگ افتاده
اول اندیشه و انگهی گفتار پای بسنگ آمده است و پس دیوار

نثر

نخل بندی دانم ولیکن در بستان سعدی فروشم ولیکن در گلستان
لقمان را گفتند حکمت از که آموختی گفت
از نابینایان که تا جای نه بینند پای ننهند.

قَدَمِ الخُرُوجِ قَبلَ الوُلُوجِ

پیش دار برآمدن را قبل درآمدن

مصرع

مرد بیت بساز مای و انگه زن کن

بسکون یا برای ضرورت وزن ۱۲

قطعه

گرچه شاطر بود خروس بجنگ — چه زند پیش باز روین چنگ

چت چالاک ۱۲ ان باشال خوه ۱۲

گربه شیرست در گرفتن موش — لیک موش است در مصاف پلنگ

۱۲ ۱۲ ۱۲ ۱۲

آما باعتماد سعت اخلاق بزرگان که چشم از عواتب زیر

جمع عیب ۱۲

دستان بپوشند و در افشای جرائم کهتران نکوشند

پراگنده کردن ۱۲

کلمه چند بطریق احتصار از نوادر و امثال و شعر و حکایات

و سیر ملوک ماضی رحمهم الله درین کتاب

دهر ۱۲

درج کردیم و برخی از عمر گرانمایه بروخرج موجب تصنیف

کتاب این بود وَبِاللّٰهِ التَّوْفِیقُ قطعه

بماند سالها این نظم و ترتیب ز ماهر ذرّه خاک افتاده

جائی غرض نقشیست کز ما یاد ماند که هستی را

نمی بینم بقائی مگر صاحب دلی روزی برحمت

کند در کار درویشان دعائی امعان نظر در ترتیب کتاب

و تهذیب ابواب ایجاز سخن را مصلحت دید

تا مرین روضهٔ غنا و حدیقهٔ علبا را چون بهشت بهشت

باب اتفاق افتاد ازین مختصر تا بکمالت نه انجامد

وَاللّٰهُ اَعْلَمُ بِالصَّوَابِ وَاِلَیْهِ الْمَرْجِعُ وَالْمَآبُ

باب اوّل در سیرت پادشاهان

باب دوم در اخلاق درویشان

باب سوم در فضیلتِ قناعت ؛
باب چهارم در فوائدِ خاموشی ؛
باب پنجم در عشق و جوانی ؛
باب ششم در ضعف و پیری ؛
باب هفتم در تاثیرِ تربیت ؛
باب هشتم در آدابِ صحبت ؛

مثنوی

در آن مدت که ما را وقت خوش بود ؛
ز هجرت شش صد و پنجاه و شش بود ؛
مرا دل نصیحت بود و گفتیم ؛
حوالت با خدا کردیم و رفتیم ؛

باب اول

باب اول در سیرت پادشاهان

حکایت

پادشاهی را شنیدم که بگشتن اسیری اشارت کرد بیچاره در ان حالت نومیدی ملک را دشنام داد ان کرفت و سقط کفتن که کفتم هر که دست از جان بشوید هرچه در دل آرد بکوید

بیت

وقت ضرورت چو نماند گریز — دست بگیرد سر شمشیر تیز

شعر

إذا يئس الإنسان طال لسانه

كسنور مغلوب يصول على الكلب

باب اول

ملک پرسید که چه میگوید یکی از وزرا رنیک محضر گفت

ای خداوند همیگوید وَالْکاظِمِینَ الْغَیْظَ وَالْعافِینَ عَنِ النّاسِ

ملک را رحمت آمد و از سر خون او در گذشت و وزیر دیگر

که ضد او بود گفت ای شاه جنس مار ان نشاید در حضرت پادشاهان

جز براستی سخن گفتن این ملک را دشنام داد و ناسزا گفت

ملک روی ازین سخن درهم کشید و گفت آن دروغ

که وی گفت پسندیده تر آمد مرا ازین راست که تو گفتی

که روی آن در مصلحتی بود و بنای این بر خبث و جنایتی

و خردمندان گفته اند دروغ مصلحت آمیز

به از راستی فتنه انگیز

شعر

گهر گه شاه آن کند که او گوید حیف باشد که جز نکو گوید

باب اول

لطیفه

بر طاق ایوان فریدون نوشته بود

مثنوی

جهان ای برادر نماند بکس دل اندر جهان آفرین بند و بس
مکن تکیه بر ملک دنیا و پشت که بسیار کس چون تو پرورد و کشت
چو آهنگ رفتن کند جان پاک چه بر تخت مردن چه بر روی خاک

حکایت

یکی از ملوک خراسان سلطان محمود سبکتکین را بخواب دید که جمله وجود او ریخته بود و خاک شده مگر چشمانش که همچنان در چشم خانه همیگردید و نظر میکرد سائر حکما از تاویل آن فرو ماندند مگر درویشی که

باب اول

بجا آورد و گفت هنوز نگرانست که ملکش با دگرانست

قطعه

بس نامور بزیر زمین دفن کرده اند — کز هستیش بروی زمین
برنشان نماند — آن پیر لاشه را که سر و پا زیر خاک
خاکش چنان بخورد کز و استخوان نماند — زنده است نام
فرخ نوشیروان نجیر — گرچه بسی نماند که نوشیروان نماند
خیری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر — زان پیشتر که بانگ برآید
فلان نماند حکایت — ملک زاده را شنیدم
که کوتاه بود و حقیر و دیگر برادرانش بلند و خوبروی
بکراهت و استخفار در وی نظر همیکرد پسر بفراست
استبصار بجای آورد و گفت ای پدر کتا[illegible]

باب اول

به کنار دان بلند نه هر چه بقیمت است کمتر بقیمت بهتر

فقره

الشاة نظیفة والفیل جیفة

گوسپند باوجود خردی طاهر و حلالست و فیل باوجود کبر جثه نجس است

شعر

اقل جبال الارض طورا وانه
خردترین کوهائیکه در زمین است کوه طور است و حال آنکه او در اینه

لاعظم عند الله قدرا ومنزلا
عظیم تر است نزد خدا از روی قدر و منزلت

قطعه

آن شنیدی که لاغری دانا گفت باری بابلهی فربه

اسپ تازی اگر ضعیف بود همچنان از طویله خر به

پدر بخندید و ارکان دولت به پسندیدند و برادران بخندند

بهجت تعجب از کلام او

ای از تهدان پر

ربا ـــــ یع

باب پنجم

تا مرد سخن نگفته باشد عیب و هنرش نهفته باشد

هر پیشه گمان مبر خالیست شاید که پلنگ خفته باشد

شنیدم که ملک [illegible] دشمنی صعب

روی نمود چون لشکر از هر دو طرف روی درهم آورد

و قصد مبارزت کرد و متداول کسی که میدان درآمد آن پسر

بود و گفت قطعه آن نه من باشم که روز رزم بینی پشت من

آن منم کز تندر پیکان خاک و خون بینی سری

کاکنون جنگ آزد بخون خویش بازی می کند روز میدان

و انکه بگریزد بخون لشکری این بگفت و بر سپاه دشمن

زد و قریب چندمردان کاری را بگشت چون پیش پدر آمد زمین

خدمت ببوسید و گفت قطعه

باب اول

آنی که شخصی منت حقیر نمود تا در شتی هنر نه پندارد

اسپ لاغر میان بکار آید روز میدان نه گاو پروار

آورده اند که سپاه دشمن بسیار بود و ایشان اندک و جماعتی آهنگ کرز کردند پسر نغره بزد و گفت ای مردان بکوشید تا جامه زنان نپوشید سوار از گفتن او ننگ شورش زیاده گشت و یکبار حمله کردند شنیدم که همه ران روز بر دشمن ظفر یافتند پدر سر و چشمش را ببوسید و در کنار گرفت و هر روز نظر پیش میکرد تا ولی عهد خویش کرد برادران حسد بردند و زهر در طعامش کردند خواهر از غرفه بدید و دریچه برهم زد پسر دریافت دست از طعام باز کشید و گفت محالست که هنرمندان بمیرند و پی

باب اول

هنران جای ایشان گیرند

شعر

کس نیاید بزیر سایهٔ بوم ۱۰ ورهما از جهان شود معدوم

پدر را ازین حال آگهی دادند برادر انش را بخواند و گوشمال واجب داد پس هریکی را از اطراف بلاد حصهٔ مرضی معین کرد تا فتنه فرو نشست و نزاع برخاست که ده درویش در گلیمی نخسپند و دو پادشاه در اقلیمی نگنجند

قطعه

نیم نانی گر خورد مرد خدای بذل درویشان کند نیمی دگر

ملک قلیمی بگیرد پادشاه همچنان در بند اقلیمی دگر

حکایت

طایفهٔ دزدان عرب بر سر کوهی نشسته بودند کاروان

باب اول

بسته در رعیت بلدان از مکامد ایشان مرعوب
و لشکر سلطان مغلوب بحکم آنکه ملاذی و منیع از قلعه
کوهی گرفته بودند و ملجای و ماوای خود کرده مدبران
ممالک آنطرف در دفع مضرت ایشان مشاورت
کردند که اگر این طائفه همبرین نسق روزگاری مدت
نمایند مقاومت ممتنع گردد و رباعی
درختی که اکنون گرفتست پای به نیروی شخصی
برآید ز جای و گر همچنان روزگاری بمانی
بگردونش
از پنج برنکسلی سر چشمه شاید گرفتن بمیل
گذشتن به پیل سنجن برین مقرر شد که یکی
برکماشتند و فرصت نگاه میداشتند تا وقتیکه بر سر قومی

باب اول

رانده بود و مقام خالی مانده تنی چند مردان واقعه دیده
جنگ آزموده را بفرستادند تا در شعب جبل پنهان شدند
شبانگاهی که دزدان باز آمدند سفر کرده و غارت
آورده سلاح از تن بگشادند و رخت غنیمت بنهادند نخستین
دشمنی که بر سر ایشان تاخت آورد خواب بود چندانکه پای
از شب درگذشت شعر قرص خورشید در سیاهی
شد یونس اندر دهان ماهی شد مردان دلاور از کمین گاه
بدر جستند و دست یکان یکان بر کتف بستند مادران
بدرگاه ملک حاضر آوردند همه را بکشتن فرمود اتفاقاً
دران میان جوانی بود که میوه عنفوان شبابش نورسیده
و سبزه گلستان عذارش نو دمیده یکی از وزیران پای تخت

باب اول

ملک را بوسه داد و روی بشفاعت بر زمین نهاد و گفت

این پسر همچنان از باغ زندگانی برخوردار است و از

زیعان جوانی متمتع نیافته توقع بکرم و اخلاق خداوندی

آنست که به بخشیدن خون او بر بنده منت نهند

ملک روی ازین سخن درهم آورد و موافق رای بلندش

نیامد و گفت

فرد

پرتو نیکان نگیرد

هر که بنیادش بدست تربیت نااهل را چون گردکان

بر گنبدست نسل و بنیاد انسان منقطع گردن اولی

ترست که آتش کشتن و انجگ گذاشتن و افعی کشتن

و بچه نگاهداشتن کار خردمندان نیست

قطعه

ابر گر آب زندگی بارد هرگز از شاخ بید بر نخوری

باب اول

بافرومایه روزگار مبر کز نی بوریا شکر نخوری

وزیر این سخن بشنید و طوعاً و کرهاً به پسندید و بر حسن رای ملک آفرین خواند و گفت آنچه خداوند دام ملکه فرمود عین حقیقت است که اگر در صحبت آن بدان تربیت یافتی طینت ایشان بکرفتی و یکی از ایشان شدی اما بنده امیدوار بود که بعشرت صالحان تربیت پذیرد و خوی خردمندان گیرد که هنوز طفل است و سیرت بعنی و عناد آن قوم در نهاد او متمکن نشده و در حدیث است

کُلُّ مَوْلُودٍ یُولَدُ عَلَی الْفِطْرَةِ وَاَبَوَاهُ یُهَوِّدَانِهِ اَوْ یُنَصِّرَانِهِ اَوْ یُمَجِّسَانِهِ

قطعه

باب اول

خاندان نبوتش گم شد
سگِ اصحابِ کهف روزی چند
پی نیکان گرفت مردم شد

این بگفت و طائفه از ندمای ملک با او بشفاعت یار
شدند تا ملک از سرِ آزار او درگذشت و گفت ببخشیدم
اگرچه مصلحت ندیدم

رباعی

دانی که چه گفت رستم گرد — دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد
دیدیم بسی که آب سرچشمه خرد — چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد

فی الجمله پسر را بناز و نعمت پرورد و استاد ادب را
بتربیت او نصب کرد تا حسن خطاب و ردِ جواب
و آدابِ خدمت ملوک در او خوشد و در نظر همگنان

باب بیست

پسند آمد باری وزیر از شمائل او در حضرت سلطان
شمه میگفت که ترمیت عاقلان در و اثر کرده است
و جهل قدیم از جبلت او بدر برده ملک را
ازین سخن تبسم آمد و گفت بیت
عاقبت گرگ زاده گرگ شود گرچه
با آدمی بزرگ شود سال دو

برین برآمد طائفهٔ او باش محلت درو
پیوستند و عقد مرافقت بستند تا بوقت
فرصت وزیر را و هر دو پسرش را
بکشت و نعمت بقیاس برداشت
و در مغارهٔ دزدان بجای پدر بنشست

باب اول

وعاسیے شد ملک دست تحشر مدندان کرفت

وکفت قطعه شمشیر نیک از آهن

بدچون کند کسی ناکس تربیت نشود ای

حکیم کس باران که در لطافت طبعش

خلاف نیست در باغ لاله روید و در شوره بوم خس

قطعه

زمین شوره سنبل بر نیارد ور و تخم عمل ضایع مکردان

نکویی با بدان کردن چنان است که بد کردن بجایی نیکمردان

حکایت

برو در سرای اغلمش که عقل و کیاست و فهم و فرا

زائد الوصف دانست هم از عهد خردی آثار بزرکی در ناصیه او

باب اول

پیدا فرو بالای سرش ز هوشمندی
می‌تافت ستارهٔ بلندی

فی الجمله مقبول نظر سلطان
آمد که جمال صورت کمالا و معنی داشت وخردمندان

ای حاصل جمله کلام ۱۲

گفتند تو انگری به هنر هست نه بمال و
ای غنا از هنر

بزرگی بعقل است نه بسال ابنای جنس او

افراد صنف او یعنی نظایر پروازان

بر منصب او حسد می بردند و بخیانتی متهم گردند

بجیم عربی بمعنی گناه

در کشتن او سعی بفائده نمودند مصراع

دشمن چه کند چو مهربان باشد دوست

ملک پرسید که موجب خصمی ایشان در حق تو

چیست گفت در سایهٔ دولت خداوندی دام ملکه

همگنان را راضی کردم مگر حسودان که راضی نمیشوند

ای اخلاق و احسان ۱۲

باب اول

الا بزوال نعمت من و بدولت خداوندم قطعه

توانم اینکه نیازارم اندرون کسی حسود را چه کنم

کور خود بر رنج درست بمیر تا برهی ای حسود کین رنجت

که از مشقت او جز بمرگ نتوان رست قطعه

شود ز بختان یارز و خواهند مقبلانرا

زوال نعمت و جاه کرنه بپسندد بروز

شپره چشم آفتاب را چه گناه

راست خواهی هزار چشم چنان

کور بهتر که آفتاب سیاه حکایت

یکی از ملوک عجم حکایت کنند که دست تطاول برمال

رعیت دراز کرده بود و جور و اذیت آغاز تا بجائی که خلق از مکاید فعلش

باب اول

بجهان اندر فتنه و از کثرت جورشان راه غربت گرفتند

چون رعیت کم شد از انتفاع ولایت نقصان پذیرفت

و خزینه تهی ماند دشمنان طمع کردند و زوال آوردند قطعه

هر که فریاد رس روز مصیبت خواند کو در ایام

سلامت بجوانمردی کوش بنده حلقه بگوش

ارنوازی برود لطف کن لطیف که بیگانه شود

حلقه بگوش بارنی در مجلس او کتاب شاهنامه

میخواندند در زوال مملکت ضحاک و عهد فریدون

وزیر ملک را پرسید که هیچ توان دانستن که فریدون

کرنج و ملک و حشم نداشت چگونه مملکت بر و مقرر

شد گفتا چنانکه شنیدی خلقی بر و تعصب گرد آمدند

باب اول

وتقویت کردند پادشاهی یافت گفت ای ملک
چون گرد آمدن خلقی موجب پادشاهی است تو خلق را
برای چه پریشان میکنی مگر سر پادشاهی کردن نداری

فرد

همان به که لشکر بجان پروری که سلطان بلشکر
کند سروری ملک گفت موجب گرد آمدن سپاه
و رعیت و لشکر چه باشد گفت پادشاه را کرم باید تا
بدو گرد آیند و رحمت تا در پناه دولتش ایمن نشینند

و ترا این هر دو نیست مثنوی

نکند جور پیشه سلطانی که نیاید ز گرگ چوپانی
پادشاهی که طرح ظلم افکند پای دیوار ملک خویش بکند

باب اول

ملک را پند وزیر ناصح موافق طبع مخالف ننماد و روی
از سخنش درهم کشید و بزندان فرستاد و بسی برنیامد
که بنی عمّان سلطان بمنازعت برخاستند و بمقاومت
لشکر آراستند و ملک پدرخواستند قومی که از
دست تطاول ایشان بجان رسیده بودند و پریشان
شده بدیشان گرد آمدند و تقویت کردند تا ملک
از تصرف ایشان بدر رفت و بر آنان مقرر شد

مثنوی

پادشاهی کو روا دارد ستم بر زیردست — دوستش اندر پس آید دشمن اندر پیش دست
روز سختی دشمن زور آورست — یار رعیت صلح ازو
وز جنگ خصم ایمن نشین — زانکه شاه عادل را رعیت لشکرست

باب اول

فرد

غم زیردستان بخور زینهار تبرس از زبردستی روزگار

حکایت

پادشاهی با غلامی عجمی در کشتی نشست و غلام دیگر دریا
ندیده بود و محنت کشتی نیازموده گریه و زاری در نهاد
و لرزه در اندامش افتاد ملک را عیش از و منغص بود که
طبع نازک تحمل امثال این صورت نه بندد و چاره ندانستند
حکیمی در آن کشتی بود ملک را گفت اگر فرمایی من او را
بطریقی خاموش کردانم گفت غایت لطف و کرم
باشد بفرمود تا غلام را بدریا انداختند و چند نوبت غوطه
خورد از آن پس مویش گرفتند و پیش کشتی آوردند

باب دوم

بدو دست در کشتی آویخت چون برآمد بکوشه نشست

وقرار یافت ملک را عجب آمد پرسید که حکمت چه بود

گفت از اول محنت غرقه شدن ندیده بود و قدر سلامت

کشتی نداشته و همچنین قدر عافیت کسی داند که

بمصیبتی گرفتار آید

قطعه

ای سیر ترا نان جوین خوش نماید — معشوق

منت اگر نبزدیک تو زشتست — حور ابن بهتی

راد و زخ بود اعراف — از دوزخیان پرس

که اعراف بهشتست

فرد

فرقست میان آنکه یارش در بر — با آنکه دو چشم

حکایت

اشتهارش بر در

باب اول

یکی از ملوکِ عجم رنجور بود در حالت پیری و امید
زندگانی قطع کرده که سواری از در در آمد و بشارت
داد که فلان قلعه را بدولتِ خداوندگار بگشادیم
و دشمنان اسیر آمدند سپاه و رعیت آنطرف بجملگی
مطیعِ فرمان گشتند ملک نفسی سرد برآورد و
گفت این مژده مرا نیست دشمنانم راست
یعنی وارثانِ مملکتِ

قطعه

درین امید بسر شد دریغ عمر عزیز که آنچه
در دلم است از درم فراز آید امید بسته
برآمد ولی چه فائده زانکه امیدنیست که عمر
گذشته باز آید

قطعه

حکایت

کوس رحلت بکوفت دستِ اجل ای دو چشم
وَدَاع سر بکنید ای کف دست و ساعد و بازو
همه توديع يكديگر بكنيد بر منِ اوفتاده دشمن کام
آخر ای دوستان گذر بکنید روزگارم بشد بنا
دانی من نکردم شما حذر بکنید
هرمز را گفتند از وزیران پدر چه خطا دیدی که بند
فرمودی گفت گناهی معلوم نکردم ولیکن یقین
دانستم که مهابت من در دلِ ایشان بیگرانست
و بر عهد من اعتمادِ کلی ندارند ترسم که از بیم گزندِ خویش
آهنگِ هلاک من کنند پس قولِ حکما را کار بستم
که گفته اند

قطعه

باب اول

از ان کز تو ترسد تبرسای حکیم وز مار چنو صد رآئی بجنگ

از ان مار بر پای راعی زند که ترسد سرش را بکوبد بسنگ

نه بینی که چون گربه عاجز شود برآرد بچنگال چشم پلنگ

حکایت

بر بالین تربت یحیی پیغمبر علیه السلام معتکف بودم در جامع دمشق که یکی از ملوک عرب که به بی انصافی منسوب بود در آمد و نماز و دعا کرد و حاجت خواست

فرد

درویش و غنی بنده این خاک درند وانا نکه غنی ترند محتاج ترند

انکاه مرا گفت از انجا که همت درویشانست وصدق معامله ایشان خاطری همراه

باب اول

من کنید که از دشمنی صعب اندیشناکم کفتش بر رعیت ضعیف رحمت کن تا از دشمن قوی زحمت نه بینی

نظم

بیازوانِ توانا و قوّتِ سر دست خطاست
پنجهٔ مسکین ناتوان بشکست نه ترسد آنکه بر افتادگان ببخشاید که گر زپای درآید کسش نگیرد دست
تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت دماغ بیهده پخت و خیال باطل بست زکوشش بیرون آورد داخل نیست

وگر تو می ندهی داد روز دادی هست

مثنوی

بنی آدم اعضای یکدیگرند که در آفرینش زیک جوهرند
چو عضوی بدرد آورد روزگار دگر عضوها را نماند قرار

باب اول

تو گر محنت دیگران پی نخی نشاید که نامت نهند آدمی

حکایت

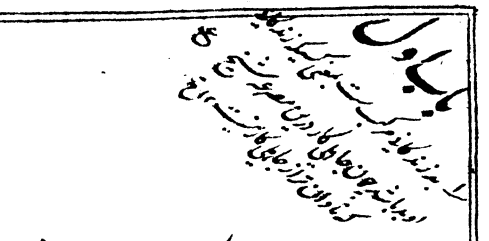
درویشی مستجاب الدعوت در بغداد پدید آمد حجاج یوسف را خبر کردند بخواندش و گفت دعای خیری بر من کن گفت خدایا جانش بستان گفت از بهر خدا این چه دعاست گفت این دعای خیرست ترا و جمله مسلمانان را

مثنوی

ای زبردست زیردست آزار گرم تا کی نماند این بازار
بچه کار آیدت جهانداری مردنت به که مردم آزاری

حکایت

یکی از ملوک بی انصاف پارسائی را پرسید که کدام



عبادت فاضلتر است گفت ترا خواب نیمروز
تا دران یکنفس خلق را نیازاری قطعه
ظالمی را خفته دیدم نیمروز گفتم این فتنه است خواباش
برده به وانکه خوابش بهتر از بیداریست آنچنان
بدرندگانی مرده به حکایت
یکی را از ملوک شنیدم که شبی در عشرت روز کرده بود
در پایان مستی میگفت بیت مارا
بجهان خوشتر ازین یکدم نیست کز نیک و بد اندیشه و
از کس غم نیست درویشی برهنه بسر ما برون خفته
بود گفت بیت ای آنکه با قبال تو در
عالم نیست کیرم که غمت نیست غم ما هم نیست

باب اول

ملک را خوش آمد صرّهٔ هزار دینار از روزن بیرون
همان ۱۲ شمع
کرد و گفت دامن بدار ای درویش گفت دامن از کجا
در سر هر دو یکی شمع است ای درویش دامن بدار ۱۲
آرم که جامه ندارم ملک را بر ضعف حال او رحمت
زیادت شد و خلعتی بران مزید کرد و پیش درویش
فرستاد درویش آن نقد و جنس را بانگ مدّت
بخورد و پریشان کرد و باز آمد بیت
قرار در کف آزادگان نگیرد مال نه صبر در دل
عاشق نه آب در غربال در حالتی که ملک را پروای
آن نبود حال بگفتند هم برآمد و روی ازو در
هم کشید و از نجا گفته اند اصحاب فطنت و خبرت
که از حدّت تیزی و صولت پادشاهان بر حذر باید بودن

باب اول

که غالب همت ایشان بمعظمات امور مملکت متعلق باشد و تحمل ازدحام عوام نکنند

مثنوی

خواهش بود نعمت بادشاه — که هنگام فرصت ندارد نگاه

مجال سخن تا نه بینی پیش — به بیهوده گفتن مبر قدر خویش

گفت این گدای شوخ چشم مُبذّر را که چندین نعمت بخندان مدت برانداخت برایند که خزینه بیت المال لقمهٔ مساکین است نه طعمهٔ اخوان الشیاطین بیت

الهی کور روز روشن شمع کافوری نهد — زود دنیی کش شب روغن نماند در چراغ

یکی از وزرای ناصح گفت ای خداوند مصلحت آن می‌بینم که چنین کسان را از وجه کفاف بقفاریق مجرا دارند تا در نفقه اسراف نکنند اما آنچه

باب اوّل

فرمودی از زجر و منع مناسب ارباب همت نیست یکی را
بلطف امیدوار کردانیدن و باز بنومیدی خسته کردن

نظم

بروی خود در طماع باز نتوانکرد چو باز شد بدرشتی فراز نتوانکرد

قطعه

کس نبیند که تشنگان حجاز بر لب آب شور گرد آیند
هر کجا چشمهٔ بود شیرین مردم و مرغ و مور گرد آیند

حکایت

یکی از پادشاهان پیشین در رعایت مملکت سستی کردی
و لشکر بسختی داشتی لاجرم دشمنی صعب روی بنمود همه بگریختند

مثنوی

باب دوم

چو دارندگ از سپاهی دریغ — دریغ آیدش دست بردن بتیغ

چه مردی کند در صف کارزار — که دستش تهی باشد از کارزار

یکی را از آنان که عذر کردند با من دوستی بود ملامت کردم

و گفتم دون است و بی سپاس و سفله و ناحق شناس که

با ندک تغیر حال از مخدوم قدیم برگردد و حق نعمت سالیان

در نوردد گفت اگر بکرم معذورداری شاید که اسم پی جو بود

و نمدزینم بکرو سلطان که بزر ما سپاهی بخیلی کند با او بسر

جوانمردی نتوانکرد فرد — زر بده مرد سپاهی را

تا سر نهد و گر شزر ندهی سر نهد در عالم حکایت

یکی از وزرا معزول شده بخلقه درویشان درآمد و برگت

صحبت ایشان در وی سرایت کرد و جمعیت خاطرش

باب اول

دست داد ملک بار دیگر با او دل خوش کرد و عمل فرمود
قبولش نیامد و گفت معزولی به که مشغولی **رباعی**
آنانکه بکنج عافیت بنشستند دندانِ سگ و دهانِ مردم بستند
کاغذ بدریدند و قلم بشکستند وز دست و زبانِ حرف گیران رستند

ملک گفت هر آینه مارا خردمندی کافی باید که تدبیر مملکت را
بشاید گفت نشانِ خردمند کافی آنست که بچنین کارها
تن در ندهد **فرد** همای بر همه مرغان ازان شرف دارد
که استخوان خورد و جانور نیازارد **حکایت**

سیاه گوش را گفتند ترا ملازمتِ شیر چه وجه اختیار
افتاد گفت تا فضلهٔ صیدش میخورم و از شرِّ دشمنان در
پناهِ صولتش زندگانی میکنم گفتند اکنون که بطلِ حمایتش

درآمدی و بشکر نعمتش اعتراف کردی بهتر از دیگر
بینائی تا بجلوهٔ خاصانت درآرد و از بندگان مخلصت
شمارد گفت از بطش وی همچنان ایمن نیستم فرد
اگر صد سال گبر آتش فروزد اگر یکدم در او افتد بسوزد
افتد که ندیم حضرت سلطان راز ریابد و باشد که
سر رود و حکما گفته اند از تلوّن طبع پادشاهان پر
حذر باید بودن که وقتی بسلامی برنجند و دیگر وقت
بدشنامی خلعت دهند و گفته اند ظرافت بسیار
هنرمند بمانست و عیب حکیمان فرد تو بر سر قدر خویشتن
باش و وقار بازی و ظرافت به ندیمان بگذار حکایت
یکی از رفیقان شکایت روزگار نامساعد به نزد من آورد

ظرافت در ندیمان نکوهیده است

باب اوّل

که کفاف اندک دارم و عیال بسیار و طاقت بار

فاقه نمی آرم و بار[۵] ها در دلم آمد که باقلیمی دیگر نقل کنم تا دران

صورت که زندگانی کنم کسی را بر نیک و بد من اطلاع

نباشد بیت بس کز سنه[۵] خفت و کس ندانست

که کیست بس جان بلب آمد که بر و کس نگریست

باز از شماتت[۵] اعدا بر اندیشم که بطعنه در قفای من بخندند

وسعی مرا در حق عیال بر عدم مروّت حمل کنند و گویند

قطعه

بین[۵] آن بی حمیت را که هرگز نخواهد دید روی نیکبختی

که آسانی گزیند خویشتن را زن و فرزند بگذارد بسختی

و درین علم محاسبت حساب چنانکه معلوم ست چیزی دانم

اگر بجاه شما شغلی معین شود که موجب جمعیت خاطر باشد
بقیت عمر از عهدهٔ شکر آن بیرون آمدن نتوانم
گفتم عمل پادشاه ای برادر دو طرف دارد امید است
جهت
و بیم یعنی امیدنان و بیم جان و خلاف رای خردمندان
این عبارت در نسخهٔ دریا و غیره نیست ۱۲
باشد بدان امید متعرض این بیم شدن قطعه
کس نیاید بخانهٔ درویش که خراج زمین و باغ بده
یا به تشویش و غصه راضی شو یا حکر سند پیش زاغ بنه
مراد از انداختن نقش در طاق ۱۲ منه
گفت این موافق حال من نگفتی و جواب سؤال من
نیاوردی نشنیده که هر که خیانت ورزد دستش
چرا رحم و غور صدق و استقامت میکنم ۱۲ منه
از جنایت بلرزد فرد
۱۲ منه
راستی موجب رضای خداست

ورقی از نسخهٔ دیگر
باب دوم
در فضیلت صنع و ضرورت او و اینکه بی او طریق مقاصد مسدود است
در فضیلت صنع و ضرورت او و اینکه بی او طریق مقاصد مسدود است
در بیان آنکه صنعت مایهٔ تقرب دلهاست
در بیان آنکه صنعت مایهٔ تقرب دلهاست
در بیان آنکه صنعت مایهٔ تقرب دلهاست

باب اول

کس ندیدم که گم شد از ره رعیت حکما گویند که

چهار کس از چهار کس بجان رنجند حرامی از سلطان

و دزد از پاسبان و فاسق از غماز و روسپی از محتسب

آنرا که حساب پاک است از محاسبه چه باک قطعه

مکن فراخ روی در عمل اگر خواهی که روز رفع تو باشد مجال

دشمن تنگ تو پاک باشد مدار ای برادر از کس باک

زنند جامهٔ ناپاک کاذران بر سنگ کفتم حکایت

روباهی مناسب حال تست که دیدندش گریزان

و بخویشتن افتان و خیزان کسی گفتش چه آفتست

گر موجب مخافت گفتا شنیدم که شیر را البسخره

میگیرند گفت ای سفیه ترا با شیر چه مناسبت است

باب اول

واورا با تو چه مشابهت گفت خاموش که اگر
حسود[۱] ان بغرض گویند این شیرست و گرفتار آیم
که را غم تخلیص من دارد که تا تفتیش[۲] حال من کند
و تا تریاق[۳] از عراق آورده شود مار گزیده مرده بود

و ترا همچنین فضل ست و دیانت و تقوی و امانت
ولیکن متعنتان[۴] در کمین اند و مدعیان گوشه نشین اگر آنچه
سیرت تست بخلاف آن تقریر کنند و در معرض
خطاب پادشاه آئی[۵] دران حالت کرا مجال مقالت
باشد پس مصلحت آن[۶] منم که لگام قناعت راحرات
کنی و ترک ریاست گوئی

فرد

بدریا در منافع بیشمارست اگر خواهی سلامت برکنارست

بفتح دال ایدر و در دریا بضم دال هر زه محض صحت ۱۲ منه

[۱] حسود ان بغرض گویند این شیرست و گرفتار آیم
[۲] که را غم تخلیص من دارد که تا تفتیش حال من کند
[۳] و تا تریاق از عراق آورده شود مار گزیده مرده بود
[۴] ولیکن متعنتان در کمین اند و مدعیان گوشه نشین
[۵] خطاب پادشاه آئی
[۶] پس مصلحت آن منم

باب اول

رفیق این سخن بشنید و بهم برآمد و روی از حکایت برتافت
من در هم کشیدم و سخن‌های رنجش‌آمیز گفتن گرفت
که این چه عقل و کفایت ست و فهم و درایت قول
حکما درست آمد که گفته‌اند دوستان در زندان
بکار آیند که بر سفره همه دشمنان دوست نمایند

قطعه

دوست مشمار آنکه در نعمت زند لاف یاری و برادرخواندگی
دوست آن دانم که گیرد دست دوست در پریشان حالی و درماندگی
دیدم که متغیر میشود و نصیحت من بغرض میشنود نزدیک صاحب دیوان رفتم بسابقه معرفتی که درمیان ما بود صورت حالش بگفتم و اهلیت

باب اول

و استحقاقش بیان کردم تا بکاری مختصرش نصب
کردند چندی برین برآمد لطف طبعش را بدیدند و
حسن تدبیرش را به پسندیدند کارش ازان درگذشت
و بمرتبهٔ والاتر ازان ممکن بشد همچنان نجم سعادتش در ترقی
بود تا باوج ارادت برسید و مقرب حضرت سلطان
و معتمد الیه گشت بر سلامت حالش شادمانی کردم و گفتم

فرد

زکار بسته مندیش و دل شکسته مدار که آب چشمهٔ حیوان درون تاریکیست

شعر

الا لا یحزنک اخو البلیة فللرحمن الطاف خفیة

فرد

باب اول

منشین ترش از گردش ایام که صبر تلخست ولیکن بر شیرین دارد

دران قربت مرا با طایفهٔ یاران اتفاق سفر افتاد چون از

زیارت مکه باز آمدم یکدو منزلم استقبال کرد ظاهر

حالش دیدم پریشان و در هیئت درویشان گفتم چه

حالت گفت آنچنانکه تو گفتی طایفه حسد برند و بخیانتم

منسوب کردند و ملک دام ملکه در کشف حقیقت آن

استقصا نفرمود یاران قدیم و دوستان حمیم از

کلمهٔ حق خاموش شدند و صحبت دیرین فراموش کردند

قطعه

نه منی که پیش خداوند جاه ستایش کنان دست بر سر نهند

اگر روزگارش درآرد زپای همه عالمش پای بر سر نهند

فی الجمله با انواع عقوبت گرفتار شدم تا درین هفته که مژده سلامت
حجاج برسید از بند گرانم خلاص کرد و ملک مورد ثم خاص کرد
گفتم دران نوبت اشارت من قبولت نیامد گفتم عمل پادشاهان
چون سفر دریاست خطرناک و سودمند یا گنج برگیری یا طلسم
ای منسوب بخطر
بمیری فرد یا زر بهر دو دست کند خواجه در کنار
یا موج روزی افگندش مرده بر کنار مصلحت ندیدم ازین پیش
درویش را بعلامت فراشیدن و نمک بر جراحت پاشیدن این کلمه
اختصار کردم قطعه مذلتی که پس بندر پای چو در کشت
نیاید پند مردم دگر گرفتاری طاقت میش کمن انگشت
در سوراخ کردم حکایت ۱۸
تنی چند از روندگان در صحبت
من بودند ظاهر ایشان بصلاح آراسته و یکی را از بزرگان در حق

باب اول

آن طائفه حسن ظنّی بلیغ بود و او را در آری معیّن کرده تا یکی از ایشان
حرکتی کرد نه مناسب حالِ درویشان ظنّ آن شخص فاسد شد
و بازار انیان کاسد خواستم تا بطریقی کفاف یاران مستخلص
کردانم آهنگ خدمتش کردم دربانم رها نکرد و جفا کرد معذورش
داشتم که لطیفان گفته اند قطعه درشیر و وزیر و سلطانرا
پی وسیلت مگرد پیرامن سگ دربان چو یافتند غریب
این گریبانش گیرد آن دامن چند انکه مقرّبان حضرت آن
بزرگ بر حال من وقوف یافتند و باکرام درآوردند و برتر
مقامی معیّن کردند اما بتواضع فروتر نشستم و گفتم فرد
بگذار که بندهٔ کمینم تا در صفِ بندگان نشینم
گفت الله الله چه جای سخن ست فرد

باب هفتم

کز بسر و چشم مانشینی نازت بکشم که نازنینی

فی الجمله نشستم و از هر دری سخن پیوستم تا حدیث زلت باران در میان آمد و گفتم

قطعه

چه جرم دید خداوند سابق الانعام — که بنده در نظر خویش خوار میدارد

خدای است مسلم بزرگواری و حلم — که جرم بیند و نان برقرار میدارد

حاکم این سخن را عظیم پسندید و اسباب معاش یاران فرمود تا باز بر قاعدهٔ ماضی مهیا دارند و مونت ایام تعطیل و فاکنند شکر نعمت بگفتم و زمین خدمت ببوسیدم و عذر جسارت بخواستم و گفتم

قطعه

چو کعبه قبلهٔ حاجت شد از دیار بعید — رو ند خلق بدیدارش از نبی و رسنک

ترا تحمل امثال ما باید کرد — که هیچکس نزند بر درخت بی برسنک

حکایت

ملک زادهٔ کنج فراوان از پدر میراث یافت و دست کرم

باب اول

برکشاد و داد سخاوت بداد و نعمت بسیار دریغ بر سیاه
و رعیت بریخت قطعه نیاساید مشام از طیب عود
برآتش نه که چون عنبر بسوید بزرگی باید بخشندگی کن
که دانه تا نیفشانی نروید یکی از جلسای بی تدبیر نصیحتش آغاز کرد
که ملوک پیشین مرین نعمت را بسعی اندوخته اند و برای مصلحتی
نهاده دست ازین حرکات کوتاه کن که واقعه در پیش است
و دشمنان از پس نباید که بوقت حاجت فرو ماندگی باشد
قطعه اگر کنجی کنی بر عامیان بخش رسد هر گه خدائی را بر نجی
چرا نستانی از هر یک جوی سیم گر گرد آید ترا هر روز گنجی
ملک زاده روی ازین سخن درهم آورد و موافق طبعش
نیامد و مرا و را از خیر فرمود و گفت خداوند تعالی مرا مالک این مملکت

باب اول

کرد اینده است تا بخورم و بخشم نه پاسبان که نگهدارم

بیت قارون[1] هلاک شد که چهل[2] خانه گنج داشت

نوشین روان نمرد که نام نکو گذاشت حکایت[3]

آورده اند که نوشین روانِ عادل[4] را در شکارگاهی بمعنوار

صیدی کباب میکردند و نمک نبود غلامی را

بروستا دوانیدند تا نمک آرد نوشین روان

گفت بقیمت بستان تا رسمی[5] نکردد و ده خراب نشود

گفتند ازین قدر چه خلل زاید گفت بنیاد ظلم اندر جهان

اول اندک بوده است و هر کس که آمد بران مزید

کرده تا بدین غایت رسید قطعه اگر زباغ رعیت

ملک خورد سپی بر آورند غلامانِ او درخت از بیخ

[1] قارون نام یکی از پسر عم حضرت موسی علیه السلام بود و در حضرت بفقر

[2] و چهل آورده علیه الرحمه که پسر عم حضرت موسی علیه السلام بود و در حضرت بفقر

[3] صحت نشست و برخاست و در راستی کار معتمد حضرت بود و در حضرت

[4] نوشین روان عادل پسر قباد بن فیروز بن یزدجرد بن بهرام بن نرسی بن بهرام بن هرمز بن نوشین روان

[5] رسمی یعنی بی رضای صاحب

باب اول

در سیرت پادشاهان

به پنج پیشه که سلطان ستم روا دارد — رسند لشکر و کایش پیاده و گاره

هزار مرغ بسیخ حکایت عامل راشنیدم که خانه رعیت

خراب کردی تا خزینهٔ سلطان آباد ان کند پنجبر از

قول حکما کفته اند هر که خدای عزوجل را بیازارد تا دل خلقی

بدست آرد خداوند تعالی همان خلق را بر کمار دتا دمار از روزگارش

برآرد بیت آتش سوزان نکند باسپند آنچه کند دود

دل مستمند سر جملهٔ حیوانات کویند که شیر ست و اذل

جانوران خر و باتفاق خردمندان به که شیر مردم در مثنوی

مسکین خر اکرچه بی تمیز ست چون باری بر دعزیز ست

کاوان و خران بار بردار به زاد میان مردم آزار

باز آمدیم بحکایت وزیر غافل

باب پنجم

کویند ملک را طرفی از ذمائم اخلاق او بقرائن معلوم
گشت در شکنجه کشید و بانواع عقوبت بکشت قطعه
حاصل نشود رضای سلطان تا خاطر بندکان نجوئی
خواهی که خدای بر تو ببخشند باخلق خدای کن نکوئیی
آورده اند که یکی از ستمدیدکان بر سر او بگذشت در حال
بتاه دی تامل کرد و گفت قطعه نه هر که قوت بازوی منصبی دارد
بسلطنت بخورد مال مردمان بگزاف توان بحلق فرو
بردن استخوان درشت ولی شکم بدرد چون بگیرد انصاف
بیت نماند ستم کار بد روزگار بماند بر و لعنت پایدار
حکایت مردم آزاری را حکایت کنند که سنکی بر سر صالحی زد
درویش را مجال انتقام نبود سنک را نگاه میداشت

باب اول

تا زمانیکه ملک را بران لشکری خشم آمد و در چاه کرد
درویش اندر آمد و سنگ بر سرش کوفت گفتا چو کستی
و این سنگ چرا زدی گفت من فلانم و این همان
سنگ است که در فلان تاریخ بر سر من زدی گفت
چندین روزگار کجا بودی گفت از جاهت انداختم
و اکنون که در چاهت دیدم فرصت غنیمت دانستم

مثنوی

ناسزائی را که بینی بخت یار — عاقلان تسلیم کردند اختیار
چون نداری ناخن درّنده تیز — با بدان آن به که کم گیری ستیز
هر که با فولاد بازو پنجه کرد — ساعد مسکین خود را رنجه کرد
باش تا دستش ببندد روزگار — پس بکامِ دوستان مغزش بکار

حکایت

یکی را از ملوک عرضی مهمل بود که اعادت ذکر آن

ناکردن اولی طایفه از حکمار یونان متفق شدند که مرین دردرا دوا
نیست مگر زهره آدمی که بچندین صفت موصوف باشد بفرمود
طلب کردن دهقان پسر را یافتند بران صورت که حکیمان
بودند پدر و مادرش را بخواندند و بنعمت بیکران خشنود کردانیدند
و قاضی فتوی داد که خون یکی از رعیت ریختن سلامت نفس پادشاه
روا باشد جلاد قصد کرد پسر سر سوی آسمان برآورد و تبسم کرد
ملک پرسید که درین حالت چه جای خندیدن است گفت مادر فرزند
بر پدر و مادر باشد و دعوی پیش قاضی برند و داد از پادشاه
خواهند اکنون پدر و مادر بعلت حطام دنیا مرا بخون درسپردند
و قاضی بکشتنم فتوی داد و سلطان مصالح خویش
اندر هلاک من می بیند بجز خدای عزوجل پناهی نمی بینم

باب اول

بیت پیش کہ برآورم ز دست فریاد ‌ ‌ ‌

هرچه رود بر سرم چون تو پسندی رواست بنده چه دعوی کند

حاکم خداوندرا است لیکن بموجب آنکه پرورده نعمت این

خاندانم نخواهم که در قیامت بخون من گرفتار آئی اجازت

فرمائی تا وزیر را بکشم پس اگر بقصاص او بفرمای خون

من ریختن تا بحق گشته باشی پاک رهنمون کرفت وزیر را

گفت چاکرانه بمصلحت می بینی وزیر گفت ایخداوند جهان

مصلحت آن می بینم که از بهر خدا و صدقه کور پدر اورا

ازاد کنی تا مرا نیز در بلائی نیفکند گناه از نفت و قتل

حکیمان معتبر که گفته اند قطعه چو کردی با کسی نیکو

انداز پیکار سر خود را بباد ای نشکستی چو تیر انداختی

بر روی دشمن چنان دان کاندر اماجش نشستی

باب اول

حکایت

ملک زوزن را خواجه بود کریم النفس نیک محضر که همگنان را در مواجهه حرمت داشتی و در غیبت نکو گفتی اتفاقا از وی حرکتی در نظر ملک ناپسند آمد مصادرت فرمود و عقوبت کرد و سر همگنان پادشاه بسوابق نعمت او معترف بودند و بشکرانهٔ آن مرتهن در مدت توکیل او رفق و ملاطفت کردندی و زجر و معاقبت روا نداشتندی

قطعه

صلح با دشمن اگر خواهی که گردد ترا
در قفا عیب کند در نظر تحسین کن
سخن آخر بدهان میکند زیبا
موذیرا سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین کن

علیه السلام در خطبهٔ الاحسان یقطع اللسان

مضمون خطاب ملک بود از عهدهٔ بعضی بیرون آمد و به یقینی در زندان باز آورده اند که یکی از ملوک نواحی در

باب اول

در تحضیض و تحریص مهمان کردن و انگیختن بدو

در بیان آنکه مهمان کردن از آداب اول است

در بیان آنکه مهمان کردن از آداب اول است

و خفیه پیغامش فرستاد که ملوک آنطرف قدر چنان بزرگوار
ندانستند و معزّتی کردند اگر رای عزیز فلان احسن
الله خلاصه بجانب ما التفاتی کند در رعایت
خاطرش هرچه تمامتر سعی کرده آید و اعیان این مملکت
بدیدار او مفتقرند و جواب این حروف را منتظر خواجه برین
وقوف یافت از خطر اندیشید در حال جوابی مختصر که اگر
بر ملا افتد فتنه نباشد بر قفای ورق نوشت و روان
کرد یکی از متعلقان که برین واقف بود ملک را اعلام کرد
که فلان را که حبس فرموده با ملوک نواحی مراسلت دارد
ملک بهم برآمد و کشف این خبر فرمود تا صدر را بگرفتند
و رسالت برخواندند بنشته بود که حسن ظن بزرگان

باب اول

پیش از فضیلت مانست و تشریف قبولی که فرمودند بنده را
امکان اجابت آن نیست بحکم آنکه پرورده نعمت این
خاندانست و باندک مایه تغیر خاطری باولی نعمت قدیم
بیوفائی نتوان کرد فردا آنرا که بجای نشستهام چه
عذرش بنه ارکند بعمری ستمی ملک را سیرت حق شناس
او خوش آمد و خلعت و نعمت بخشید و عذرخواست
که خطا کردم که ترا پی جرم و خطا بیازردم گفت ای خداوند
بنده درین حالت مرخداوند را خطائی نمی پسندد بلی تقدیر
خداوند تعالی چنین بود که مرا این بنده را مکروهی رسد پس
بدست تو اولی تر که سوابق نعمت برین بنده داری
و اما دیگر منت و حکما گفتهاند مشنوی

باب دوم

کز گزندت نرسد خلق مرنج — که نه راحت رسد از خلق نه رنج

از خداوندان خلاف دشمن دوست — که دل هر دو در تصرف اوست

گرچه تیر از کمان همی گذرد — از کمانداز بیندا هل خرد

حکایت

یکی را از ملوک عرب شنیدم که با متعلقان

میگفت که مرسوم فلان را چند انگه است مضاعف کنید

که ملازم درگاهست و مترصد فرمان و دیگر خدمتگاران

بلهو و لعب مشغول و در ادای خدمت متهاون

صاحبدلی بشنید فریاد و خروش از نهادش برآمد

پرسیدندش که چه دیدی که گفت مرا تب ندکان بدرگاه

خدایتعالی همین مثال داد

فرد

دو بامداد کرایند کسی بخدمت شاه — سوم هرانیه دروی کند بلطف نگاه

قطعه

مهتری در قبول فرمانست ترک فرمان دلیل حرمانست
هر که سرمایهٔ راستان دارد سر خدمت بر آستان دارد

حکایت

ظالمی را حکایت کنند که هیزم درویشان ضریری بگیفت و
توانگران را دادی بطرح صاحبدلی بر وگذر کرد و گفت

بیت

ماری تو که هر کرا بینی زنی مایوم که هر کجا نشینی بکنی

قطعه

زورت ار پیش میرود با ما با خداوند غیب دان نزود
زورمندی مکن بر اهل زمین تا دعائی بر آسمان نرود

حاکم از گفتن او برنجید و نادانی از نصیحتش درهم کشید

و بدو التفات نکرد تا شبی آتش مطبخ در انبار هیزم

افتاد و سائر املاکش بسوخت و از بسترِ نرمش بر خاکستر جای گرفت

گرم اتفاقا همان شخص بر وی بگذشت دیدش که بایاوران

همیگفت ندانم که این آتش از کجا در سرای من افتاد

گفت از دود دل درویشان

قطعه

حذر کن ز دود درونهای ریش که ریش برون عاقبت سر کند

بهم بر مکن تا توانی دلی که آهی جهانی بهم بر کند

لطیفه

بر تاج گنجور نوشته بود تاریخ پادشاهی که شصت سال سلطنت نمود

چه سالهای فراوان و عمرهای دراز که خلق بر سر ما بر زمین بخواهد رفت

چنانکه دست بدست آمدست ملک بما بدستهای دگر همچنین بخواهد رفت

خزانه العرفت بالاشرف سنی دوخ

حکایت

یکی در صنعت کشتی گرفتن سر آمده بود سه صد و شصت بند فاخر دانستی و هر روز از ان بنوعی گرفتی مگر گوشهٔ خاطرش باجمال یکی از شاگردان میلی داشت سه صد و پنجاه و نه بندش در آموخت مگر یکی بند که در تعلیم آن دفع اندا ختی و تاخیر کردی فی الجمله پسر در قوت و صنعت سر آمد و کسی در زمان او با او امکان مقاومت نبودی تا بحدیکه پیش ملک آن روزگار گفته بود که استاد را فضیلتی که بر منست از روی بزرگیست و حق تربیت واگرنه بقوت از و کمتر نیستم و بصنعت با او برابرم ملک را این سخن دشوار آمد فرمود تا مصارعت کنند

باب آوس

مقامی ترتیب کردند وارکان دولت واعیان حضرت
وزورآوران روی زمین حاضر شدند پسر چون پیل
درآمد بصدمتی که اگر کوه روئین بودی ازجای برکندی
استاد دانست که جوان بقوت ازو برترست بدان
بند غریب که ازوی پنهان داشته بود باوی درانداخت
پسر دفع آن ندانست وبهم برآمد استاد از زمینش
بدوشست بالای سر برد وبر زمین زد غریو از خلق
برخاست ملک فرمود استاد را خلعت ونعمت
دادن پس پسر را بچرخ فرمود وملامت کرد
که با پرورندهٔ خویش دعوی مقاومت کردی
وبسر بردی گفت ای پادشاه روی زمین بزور

باب اول

آوری بر من دست نیافت بلکه مرا از علم کشتی و دقیقه
غالب نشد
ماندہ بود و همه عمر از من دریغ میداشت امروز بدان دقیقه
برمن غالب آمد گفت از بهر چنین روزی نگه میداشتم
که زیرکان گفته اند دوست را چندان قوت مده
که اگر دشمنی کند توانند نشنید که چه گفت آنکه از پرورده
ایا استطاعت یابد ویخیم
خویش جفا دید قطعه یاد فا خود نبود در عالم
یا مگر کس درین زمانه نکرد کس بنا موخت علم تیر از من
که مرا عاقبت نشانه نکرد حکایت

درویشی مجرد بگوشه صحرائی نشسته بود پادشاهی بر وی بگذشت
درویش از انجا که فراغ ملک قناعتست بدو التفات نکرد
سلطان از انجا که سطوت سلطنت است برنجید گفت
حمله بردن

ابن طاهر

باب اول

این طایفه خرقه پوشان اشتال بهایمند و اهلیت و آدمیت ندارند

وزیر نزدیکش آمد و گفت ای جوان دسلطان روی زمین بر تو گذر کرد

خدمتی نکردی و شرائط ادب بجا نیاوردی گفت سلطانرا بگوی

تا توقع خدمت از کسی دارد که توقع منعمت او دارد و دیگر بداند که ملوک

بهر پاس رعیتند نه رعیت از بهر طاعت ملوک قطعه

پادشه پاسبان درویشست گرچه رامش بفر دولت اوست

کوسپند از برای چوپان نیست بلکه چوپان برای خدمت اوست

قطعه یکی امروز کامران نشسته دیگر دل از مجاهده ریش

روزکی چند باش تا نخورد خاک مغز سر خیال اندیش

فرد شاهی و بندگی بر خاست چون قضائی نشسته آید پیش

گر کسی خاک مرده باز کند نشناسد تو نگر از درویش

ملک را گفتند درویش استوار آمد گفت از من تمنائی بکن گفت

آن همیخواهم که دگر باره رحمت من نبری گفت مرا پندی ده گفت

بیت دریاب کنون که نعمت هست کین دولت و ملک میرود دست بدست

حکایت یکی از وزرا پیش ذوالنون مصری رفت و همت خواست

که روز و شب بخدمت سلطان مشغول می باشم و بخیرش امیدوار

و از عقوبتش ترسان ذوالنون بگریست و گفت اگر من خدای

عزوجل را چنین پرستیدمی که تو سلطان را از جمله صدیقان بودمی

قطعه گر نه امید بیم و راحت و رنج پای درویش بر فلک بودی

گر وزیر از خدا بترسیدی همچنان گرد ملک ملک بودی

حکایت پادشاهی بکشتن بیگناهی اشارت کرد گفت ایملک

موجب خشمی که ترا برمنست از خود مجوی که این عقوبت برمن

باب اول

بیک نفس سر اید و بزهٔ آن بر تو جاوید باند قطعه

دوران بقا چو باد صحر ا بگذشت تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت
پنداشت ستمگر که جفا بر من کرد در گردن او بماند و بر ما بگذشت
ملک را نصیحت او سودمند آمد و از سر خون او برخاست

حکایت

وزرای نوشین روان در مهمّی از مصالح مملکت اندیشه همیکردند و هر یک از ایشان دگرگونه رای همیزدند و ملک همچنان تدبیری اندیشه کرد بزرجمهر را رای ملک اختیار آمد وزیران در نهانش گفتند رای ملک را چه مزیت دیدی بر فکر چندین حکیم گفت بموجب آنکه انجام کار معلوم و رای همگنان در مشیت که صواب آید یا خطا

باب اول

پس موافقت رای ملک اولی تر ست تا اگر خلاف صواب آید

بعلت متابعت از معاتبت ایمن باشم که گفته اند مثنوی

خلاف رای سلطان رای جستن — بخون خویش باشد دست شستن

اگر خود روز را گوید شب است این — بباید گفتن اینک ماه و پروین

حکایت

شنیدم شیادی کیسو بافت یعنی علویست و با قافله حجاز بشهر درآمد و چنان نمود که از حج می آید و قصیده نیکو پیش ملک برد و دعوی کرد که وی گفته است نعتش و اکرام کرد و نوازش بیکران فرمود تا یکی از ندمای حضرت پادشاه که دران سال از سفر دریا آمده بود گفت من او را عید اضحی در بصره دیدم معلوم شد که حاجی نیست دیگری گفت من او را اسکندریه دیدم پدرش نصرانی بود در ملاطیه بدانستند که شریف نیست

ف ۱ ... ۲ ... ۳ ... ۴ ... ۵ ... ۶ ... ۷ ... ۸ ... ۹ ... ۱۰ ... ۱۱ ... ۱۲ ... ۱۳ ... ۱۴ ... ۱۵ ... ۱۶ ... ۱۷ ... ۱۸ ... ۱۹ ... ۲۰ ... ۲۱ ... ۲۲ ... ۲۳ ... ۲۴ ... ۲۵ ... ۲۶ ... ۲۷ ... ۲۸ ... ۲۹ ... ۳۰ ... ۳۱ ... ۳۲ ... ۳۳ ... ۳۴ ... ۳۵ ... ۳۶ ... ۳۷ ... ۳۸ ... ۳۹ ... ۴۰ ... ۴۱ ... ۴۲ ... ۴۳ ... ۴۴ ... ۴۵ ... ۴۶ ... ۴۷ ... ۴۸ ... ۴۹ ... ۵۰ ... ۵۱ ... ۵۲ ... ۵۳ ... ۵۴ ... ۵۵ ... ۵۶ ... ۵۷ ... ۵۸ ... ۵۹ ... ۶۰ ... ۶۱ ... ۶۲ ... ۶۳ ... ۶۴ ... ۶۵ ... ۶۶ ... ۶۷ ... ۶۸ ... ۶۹ ... ۷۰ ... ۷۱ ... ۷۲ ... ۷۳ ... ۷۴ ... ۷۵ ... ۷۶ ... ۷۷ ... ۷۸ ... ۷۹ ... ۸۰ ... ۸۱ ... ۸۲ ... ۸۳ ... ۸۴ ... ۸۵ ... ۸۶ ... ۸۷ ... ۸۸ ... ۸۹ ... ۹۰ ... ۹۱ ... ۹۲ ... ۹۳ ... ۹۴ ... ۹۵ ... ۹۶ ... ۹۷ ... ۹۸ ... ۹۹ ... ۱۰۰ ...

حکایت

وشعرش را در دیوان انوری پیدا نتوانند ملک فرمود
تا بزنندش و نفی کنند تا چندین دروغ درهم چرا گفت
ایخداوند روی زمین سخنی مانده است در خدمت بگویم
اگر راست بناشد بهر عقوبت که خواهی سزاوار آنم گفت
آن چیست گفت قطعه غربی کرت ماست پیش آورد
دو پیمانه آبست و پکچه دوغ اگر راست میخواهی از من بشنو
جهاندیده بسیار گوید دروغ ملک را خنده گرفت
گفت ازین راست تر سخن تا عمر او باشد نگفته است فرمود
تا آنچه مأمول اوست مهیا دارند و بدل خوشی او را سیل کنند
حکایت یکی از پسران هارون الرشید پیش پدر آمد
خشم آلوده که مرا فلان سرهنگ زاده دشنام مادر داد

باب اول

در عدالت و رعیت پروری و نتایج آن و ظلم و بیدادگری و مضار آن

هارون الرشید ارکان دولت را گفت جزای چنین
کسی چه باشد یکی اشارت بکشتن کرد و یکی بزبان بریدن و
دیگری بمصادرت و نفی هارون گفت ای پسر کرم است
که عفو کنی و اگر نتوانی تیزش دشنام مادر ده
چندانکه از حد در نگذرد پس انکه ظلم از طرف تو باشد و
دعوی از قبل خصم قطعه نه مردست آن بنزدیک خردمند
که با پیل دمان پیکار جوید بلی مردان کست از روی تحقیق
که چون خشم آیدش باطل نکوید حکایت ۳۹
باطائفهٔ بزرگان بکشتی نشسته بودم زورقی در پی ما
غرق شد و دو برادر بگرداب در افتادند یکی از بزرگان
گفت ملاح را که بگیر این هر دو را نزا که بهر یکی پنجاه دینارت بدهم

باب اول

ملاح در آب رفت تا یکی را بر هاینند آن دیگر هلاک شد
گفتم بقیت عمرش نمانده بود ازین سبب در گرفتن او
تاخیر کردی و دران دیگر تعجیل ملاح بخندید و گفت آنچه
تو گفتی یقین است و سببی دیگر هست گفتم آن چیست
گفت میل خاطر من بر هایندن این یکی پیشتر بود که وقتی
در بیابان مانده بودم مرا بر شتری نشاند و از دست آن
دگر تازیانه خورده بودم در طفلی گفتم صدق الله تعالی
من عمل صالحا فلنفسه ومن اساء فعلیها
قطعه تا توانی در دل کس مخراش کاندرین راه خارها باشد
کار درویش مستمند برار که ترا نیز کارها باشد حکایت
دو برادر یکی خدمت سلطان کردی و دیگر بسعی بازو خوردی

باب دوم

باری این تو انگر کفت درویش را که چرا خدمت نکنی تا از
مشقت کار کردن برهی کفت تو چرا کار نکنی تا از مذلت
خدمت دستکاری یابی که خردمندان کفته اند که نان
خود خوردن و نشستن به که کمر زرین بخدمت بستن
بدست آبک تفته کردن خمیر به از دست بر سینه پیش امیر
قطعه عمر کرانمایه درین صرف شد تا چه خورم صیف و چه پوشم شتا
ای شکم خیره بنائی بساز تا نکنی پشت بخدمت دوتا

حکایت ۳۴

کسی مژده پیش نوشین روان عادل برد و کفت شنیدم که فلان دشمن ترا خدای تعالی برداشت
کفت هیچ شنیدی مرا بکذاشت فرد
اکر بمرد عدو جای شادمانی نیست که زندکانی ما نیز جاودانی نیست

باب اول

حکایت ۳۵ کروهی حکما در بارگاه کسری بمصلحتی در سخن همی کشیدند
و بزرجمهر که مهتر ایشان بود خاموش بود و سوال کردندش
که با ما در این بحث چرا سخن نگوئی گفت وزیران بر مثال اطبا اند
و طبیب دارو ندهند مگر بسقم پرسند چون نبینم که رای شما بصواب
مرا بر سر آن سخن گفتن حکمت نباشد مثنوی

چو کاری پی فضول من برآید — مرا در وی سخن گفتن نشاید
وگر بینم که ناپینا و چاه است — اگر خاموش بنشینم گناه است

حکایت ۳۶ هارون الرشید را چون ملک مصر مسلم شد
کفتا بخلاف آن طاغی که بغرور ملک مصر دعوی خدائی کرد
بخشم این ملک را لاانجسین ترین بندگان سیاهی دانست
خصیب نام ملک مصر بوی ارزانی داشت آورده اند که

باب اول

عقل و درایت او تا بجائی بود که طائفهٔ حرّاث مصر شکایت
آوردند که پنبه کاشته بودیم بر کنار نیل و باران بی وقت آمد
و تلف شد گفت پشم بایستی کاشتن حکیم درویش گفت
مثنوی اگر دانش بروزی در فزودی زنادان شک
روزی ترنبودی بنادانان چنان روزی رسانند
که دانایان دران حیران بمانند **مثنوی** بخت و دولت
بکاردانی نیست جز بتائید آسمانی نیست کیمیا گر بحصّه
ماند و رنج ابله اندر خزانه یافت گنج او فتاد است در جهان
بسیار پی تمیز احمق و عاقل خوار **حکایت**
یکی را از ملوک کنیزک چینی آوردند خواست تا در حالت
مستی بادی جمع آید کنیزک ممانعت کرد ملک در تحسین گفت

نسخهٔ خطی

ومرا و را بسیاهی بخشید فراشش که لب زبرینش از پرّه بینی
درگذشته بود و زیرینش بگریبان فرو هشته هیکلی که صحرا جنی
از طلعت او برمیدی و عین القطر از بغلش بکندی فرد
تو گوئی تا قیامت زشت رویی بر و ختم است بر یوسف نیکوئی

قطعه شخصی نخان کریه منظر کز زشتی او خبر توان داد
وانکه بغلی نعوذ بالله مرداد با آفتاب مرداد آورده اند
که دران مدت سیاه را نفس طالب بود و شهوت غالب
مهرش بجنبید مهرش برداشت تا بامداد ان که ملک
کنیزک را بجست و بیافت حکایت بگفتند شرخ خشم
بگرفت و فرمود تا سیاه را با کنیزک استوار بندند
و از بام جوسق بقعر خندق در اندازند یکی از وزرای نیک محضر

ه نقطه دارش در بعضی نسخها بالای قاف است ۱۲ ه در بعضی نسخها بالای قاف است ۱۲ ه در بعضی نسخها بالای قاف است ۱۲
ه در بعضی نسخها بالای قاف است ۱۲ ه در بعضی نسخها بالای قاف است ۱۲ ه در بعضی نسخها بالای قاف است ۱۲

باب اول

آنجا بود روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت سیاه
بیچاره را درین خطائی نیست که سایر بندگان بنوازش خداوندی
متعود ند گفت اگر در مفاوضت او شبی تاخیر کردی
چه شدی که من او را افسون ترا ز بهای کنیزک
بدادمی گفت ایخداوند آنچه فرمودی معلوم است
لیکن نشنیدی که حکما گفته اند در نیمعنی قطعه
تشنه سوخته در چشمه روشن چو رسید تو پندار که از
پیل دمان اندیشد ملحد کرسنه در خانه خالی بخوان
عقل باور نکند کز رمضان اندیشد ملک را این لطیفه
پسند آمد و گفت اکنون سیاه را بتو بخشیدم
کنیزک را چه کنم گفت کنیزک را هم بسیاه بخش

باب دوم

که نیم خورده هم او را شاید قطعه هرگز او را بد و نشی پسند

که رود جای ناپسندیده تشنه را دل نخواهد آب زلال

نیم خورد دهان کسی حکایت اسکندر رومی را

پرسیدند دیار مشرق و مغرب را بچه گرفتی که ملوک

پیشین را خزائن و عمر و ملک و لشکر بیش ازین بود و چنین

فتحی میسر نشد گفت بعون خدای عزوجل هر مملکتی را که بگرفتم

رعیتش را نیازردم و رسوم خیرات کدشتگان باطل نکردم

و نام پادشاهان جزریه نیکوئی نبردم پلت بزرگش نخواهند

اهل خرد که نام بزرگان برنشتی برد قطعه

این همه هیچست چون می نگذرد بخت و تخت و امر و نهی

گیر دار نام نیک رفتگان ضایع مکن تا بماند نام نیکت پایدار

باب دوم در اخلاق درویشان

حکایت

یکی از بزرگان کفت پارسائی را چکوئی در حق فلان عابد که دیکران در حق وی بطعنه سخنها کفته اند کفت بر ظاهرش عیب نمی بینم و در باطنش غیب نمیدانم

قطعه

هر کرا جامه پارسائی پوشید ... پارسا دان و نیکمرد انکارش
ور نه دانی که در نهانش چیست ... محتسب را درون خانه چکار

حکایت

درویشی را دیدم که سر بر آستان کعبه میمالید و مینالید که یا غفور و یا رحیم تو دانی که از ظلوم و جهول چه آید

قطعه

عذر تقصیر خدمت آوردم ... که ندارم ز طاعت استظهار
عاصیان را کناه توبه کنند ... تا چه فرمان دهد خداوندکار

باب دوم

عارفان از عبادت استغفار عابدان جزای طاعت
ای از تقصیر در عبادت آمرز
خواهند و بازرگانان بهای بضاعت من بنین امید آورده ام

نه طاعت بدر یوزه آمده ام نه بتجارت فقره
ناچیز خویش طلب کنم آمرز
اضنع بی ما انت اهله

بیت

گر کشی ور رحم بخشی وی سر و دستانم بنده را فرمان نباشد هر چه
ای اگر عذاب کنی آمرز
ای باز نگردم از آستانه تو آمرز
فرمائی برانم قطعه بر در کعبه سائلی دیدم که همی گفت و
میگریست خوش می نکویم که طاعتم بپذیر قلم عفو بر جرائم کش
قطعه خلق در ملک خدا از همه جنسی باشند
صالحان خورده مگیرید که مارند انیم گر کسی را عملی هست و
امیدی دارد ما گدائیم درین ملک نه بازرگانیم

باب دوم

در کرامات و مقامات

حکایت

عبد القادر گیلانی را دیدند رحمة الله علیه در حرم کعبه روی بر حصا نهاده بود و میگفت الخدا و اند بخشای و اگر مستوجب عقوبتم مرا روز قیامت نابینا برانگیز تا در روی سگان شرمسار نباشم

قطعه

روی بر خاک عجز میکویم — هر سحر گه که بادمی آید
ای که هرگز فراموشت نکنم — هیچت از بنده یاد می آید

حکایت

در دیری بخانهٔ پارسائی در آمد چندانکه طلب کرد چیزی نیافت دل تنگ شد پارسا را خبر شد گلیمی که بر ان خفته بود در راه در انداخت تا محروم نشود

باب دوم

قطعه

شنیدم که مردانِ راهِ خدا ∴ دلِ دشمنان را نکردند تنگ
ترا کی میسّر شود این مقام ∴ که با دوستانت خلافست و جنگ
مودّت اهل صفا چیه در روی و چه در قفا پیمان کرنیست
عیب کیرند و در پشت میرند ∴ فرد ∴
در برابر چو کوسفند سلیم ∴ در قفا همچو کرک مردم خوار

فرد

هر که عیب دکران پیش تو آورد و شمرد ∴ پیکمان عیب تو
پیش دکران خواهد برد ∴ حکایت

متنی چند از روندکان متفق در سیاحت بودند و شریک رنج و راحت خواستم که مرافقت کنم

باب دوم

موافقت نکردند گفتم این از کرم اخلاق بزرگان بدیع است
روی از مصاحبت درویشان بگردانیدن و قاعده عجیب
دریغ داشتن که من در نفس خویش این قدر رقت و سرعت
همی شناسم که در خدمت مردان یار شاطر باشم
نه بار خاطر شعر اِنْ لَمْ اَکُنْ رَاکِبَ الْمَوَاشِیْ
اَسْعَی لَکُمْ حَامِلَ الْعَوَاشِیْ یکی از ان میان گفت
ازین سخن که شنیدی دل تنگ مدار که درین روزها
دزدی بصورت درویشان برآمد بود خود را در سلک
صحبت ما منتظم کرد شعر چه دانند مردم
در جامه کیست بونصر دانند که در نامه چیست از انجا
که سلامت حال درویشانست کمان فضولش ببرند

باب دوم

وسیاری قبولش کردند مثنوی صورت حال عارفان

لقست این قدر بس چون روی در خلقت در عمل کوش و

هر چه خوانی پوش تاج برسر نه وعلم بردوش

ترک دنیا وشهوت است وهوس پارسائی نه ترک

جامه وبس درفشاند مرد باید بود برمخنث سلاح

جنگ چه سود روزی تا بشب رقعه بودیم وشبانگه

در پای حصاری خفته که در زد پی توفیق ابرق رفیق برداشت

که بطهارت میرود وبغارت میرفت فرد

پارسا پاپن که خرقه در برکرد جامه کعبه را جل خر کرد

چندانکه از منظر درویشان غائب شد برجی برفت

ودرجی بدزدید تا روز روشن شد آن تاریک

این کتاب وقف است بر طلاب علوم دینیه و محل بیرون بردن آن از مدرسه و خیابان مروسی

باب دوم

مبلغی راه رفته بود و رفیقان پکنا خفته بامدادان
همه را بقلعه درآوردند و بزدند و در زندان کردند از آن تاریخ

ترک صحبت گفتیم و طریق عزلت گرفتیم

السلامة فی الوحدة

سلامت در تنهائیست

قطعه

چو از قومی یکی بد نشستی کرد — نه گه را منزلت باشد نه مه را
نمی بینی که گاوی در علف خوار — پیالاید همه گاوان ده را
گفتم سپاس و منت خدایرا عز و جل که از فواید درویشان محروم نماندم اگرچه بصورت از صحبت جدا افتادم

بدین حکایت که گفتی مستفید گشتم و امثال مرا همه عمر این نصیحت بکار آید

مثنوی

یک نکته ترا بگویم اندر مجلسی

باب دوم

برنجد دل هوشمندان ابی اگر بر گه پر کنند از گلاب

حکایت زاهدی مهمان

سگی در وی افتد شود منجلاب خوش

پادشاهی بود چون بطعام بنشستی کمتر از آن خوردی که ارادت

او بود چون بنماز برخواستندی بیشتر از آن کردی که عادت او بود

فرد

تا ظن صلاح در حق وی زیادت کنند ناظن صلاح در حق وی زیادت کنند

ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی کین ره که تو میروی بترکستانست

چون بمقام خود آمد شصره خواست تا تناول کند پسری داشت

صاحب فراست گفت ای پدر در مجلس سلطان طعام مخور

گفت در نظر ایشان چیزی نخوردم که بکار آید گفت نماز را هم

قضا کن که چیزی نا کردی که بکار آید

قطعه

ای هنرها نهاده بر کف دست عیبها بر گرفته زیر بغل

باب دوم

تا چه خواهی خرید لذتی معزور هر روز در ماندگی بسیم و غل

حکایت یاد دارم در ایام طفولیت متعبد بودم و شب خیز

و مولع بزهد و پرهیز تا شبی در خدمت پدر رحمة الله علیه نشسته

بودم و همه شب دیده بر هم ننهاده و مصحف عزیز بر کنار گرفته

و طائفه گرد ما خفته پدر را گفتم از این جماعت یکی سر بر نمیدارد

که دو گانه بگزارد چنان خواب غفلت برده اند که گویی نخفته اند

که مرده اند گفت جان پدر اگر تو نیز بخفتی ازان به که در پوست

خلق افتی قطعه نه پسندد مدعی جز خویشتن را

که دارد پرده پندارد پیش کرت چشم خدا بینی به بخشند

نه بینی هیچکس عاجزتر از خویش حکایت یکی را از بزرگان بخفتی اندر

همی ستودند و در اوصاف حمیدش مبالغت همیکردند سر بر آورد

وگفت من آنم که من دانم **شعر**

کُفِیتَ اَذیً یَا مَنْ یَعُدُّ مَحَاسِنِی

عَلَا نِیَتِی هٰذَا وَلَم تَدرِ بَاطِنِی

قطعه بچشم عالمیان خوب منظرست ولیکن ... وزخبث باطنم سرخجلت نهاده پیش

طاؤس را بنقش و نگاریکه هست خلق تحسین کنند واو خجل از پای زشت خویش

حکایت یکی از صلحا کنعان که مقامات او در دیار عرب

مذکور بود و کرامات او مشهور بجانب دمشق در آمد بر کنار کر

کلاسه طهارت همیساخت پایش بلغزید و بحوض در افتاد و

بمشقت بسیار ازان جایگه خلاص یافت چون از نماز سپرداختند

یکی از جملهٔ اصحاب گفت مرا مشکلی هست اگر اجازت پرسیدن

گفت آن چیست گفت یاد دارم که شیخ بر رودی دریای معرف

باب دوم

برفت و قدمش ترنشد امروز چه حالت بود که درین قامتی آ

از هلاک چیزی نماند شیخ درین فکرت زمانی فرورفت

پس از تأمل بسیار سر برآورد و گفت نشنیده که سید عالم ص

گفت لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب

و لا نبی مرسل و نکفت علی الدوام و قتیکه فرمود بجبریل

و میکائیل پرداختی و دیگر وقت با حفصه و زینب درساختی

مشاهدة الابرار بین التجلی و الاستتار

مینماید و میرباید فرد دیدار مینمائی و پرهیز میکنی

بازار خویش و آتش ما تیز میکنی

قطعه

اشاهد من اهوی بغیر وسیلة

فیلحقنی شان اضل طریقا

باب دوم

یُوجَجُ نَارًا ثُمَّ یُطْفَی بِرَشَّةٍ
لِذَاكَ تَرَانِی مُحْرَقًا وَغَرِیقًا

مثنوی یکی پرسید از ان گم کرده فرزند (از حضرت یعقوب ع)
که ای روشن گهر پیر خردمند (نام شهر ۱۲)
چرا از چاه کنعانش ندیدی (از بوی پیراهن شنیدی)
بگفت احوال ما برق جهان است (از برق جهنده ۱۲ ان)
دمی پیدا و دیگر دم نهانست (از جنونیه ۱۲ ع)
گهی بر طارم اعلی نشینم (مثلثة الاداد ۱۲ ار)
گهی بر پشت پای خود نه بینم (از حجاب)
اگر درویش بر حالی بماندی
سر دست از دو عالم برفشاندی (چه هر که مستغرق حق شد از دو عالم فارغ شد ۱۲)
حکایت در
جامع بعلبک وقتی کلمه همیگفتم بطریق وعظ باجماعتی (نام بلده در شام ۱۲ انس)
افسرده دل مرده راه از عالم صورت بعالم معنی برده (پژمرده ۱۲)
دیدم که نفسم در نمیگیرد و آتشم در نمیزند تر اثر نمیکند (سخت دل ۱۲ بیمار)

ع باب دوم در بیان آنکه بعضی از اولیا را بی واسطه بشر از حق تعالی فیض میرسد
ع

باب دوم

در رفیع آمدم ترپت ستوران و آینه در محلت کوران

ولیکن در معنی باز بود و سلسلهٔ سخن دراز در معنی این آیت که

وَنَحْنُ أَقْرَبُ إِلَيْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِيدِ

و ما نزدیک تریم باو بی از رگ جان

سخن بجائی رسانیده که میگفتم قطعه

دوست نزدیکتر از من بمن است وین عجب تر که من ازوی دورم

چکنم با که توان گفت که او در کنار من و من مهجورم من از

شراب این سخن مست بودم و فضالهٔ قدح در دست که روندهٔ

برکنار مجلس گذر کرد و دور آخر در وی اثر نعره بزد که

دیگران بموافقت وی در خروش آمدند و خامان مجلس در جوش

گفتم سبحان الله دوران ما خبر در حضور و نزدیکان بی بصر

دور قطعه فهم سخن چون نکند مستمع قوت طبع از متکلم مجوی

فخر

باب دوم

در شکر و شکایت

شکر چه میکوئی کفت شکر آنکه بمعصیتی کرفتارم نه بمعصیت

قطعه اکرم ز ارجمندی دهد ان یار عزیز تا نکوئی که در اندم غم جانم باشد

کویم از بنده مسکین چه کنه صادر شد که دل آزرده شد از من غم انم باشد

بلی مردان خدای مصیبت را بر معصیت اختیار کنند نه بینی که یوسف

صدیق در انحالت چه کفت قَالَ رَبِّ السِّجْنُ أَحَبُّ

إِلَيَّ مِمَّا يَدْعُونَنِي إِلَيْهِ حکایت درویشی را ضرورتی

روی نمود کلیمی از خانهٔ یاری بدزدید و نفقه کرد حاکم فرمود

که دستش را بدر کنید صاحب کلیم شفاعت کرد که من او را

بحل کردم کفتا بشفاعت تو حد شرع فرو نکذارم کفت آنچه

فرمودی راست ولیکن هر که از مال وقف چیزی بدزدد

قطعش لازم نیاید که الفقیر لا یسئل

باب دوم

هر چه درویشانرا است وقف محتاجانست حاکم ازوی دست بداشت و ملامت کردن گرفت که جهان آن تو تنگ آمده ای رها کرده ۱۲ منه

بود که در دی نکردی الا از خانهٔ چنین یاری گفت ایخداوند نشنیده که گفته اند خانهٔ دوستان بروب و در دشمنان بنرا کنایت است از گرفتن جمیع اثاث البیت ۱۲ منه

مکوب شعر چون بسختی در بمانی تن بعجز اندر مده دشمنانرا

پوست برکن دوستانرا پوستین حکایت

یکی از پادشاهان پارسائی را دید گفت هیچت از ما یاد می آید ارزانی دارد یکبار از اوقات خاص ۱۲ منه

گفت بلی وقتی که خدایرا فراموش میکنم فرد

سه بحر لام امار بی بالف ۱۲ منه

هر سود و انگبش ز در خویش براند وانرا که بخواند بدرس

ایرا که او را ۱۲ منه

حقعالی ۱۲ منه

مذوانند حکایت یکی از صالحان بخواب دید پادشاهی را

ایی محتاج عفو نسازد ۱۲ منه

در بهشت و پارسائی را در دوزخ پرسید که موجب درجات

ایشی در خواب ۱۲ منه

باب دوم

این چیست و سبب در رکات آن چه که مردم بخلاف آن
می پنداشتند ندا آمد که این پادشاه بارادت درویشان
در بهشت است و این پارسا بتقرب پادشان در دوزخ

قطعه

دلقت بچه کار آید و تسبیح و مرقع
خود را ز عملهای نکوهیده بری دار
حاجت بکلاه بزرگی
داشتن نیست درویش صفت باش و کلاه نتری دار

حکایت

پیاده سر و پا برهنه با کاروان حجاز از کوفه بدر آمد
و همراه ما شد نظر کردم و معلومی ندانست خرامان همی رفت
و میگفت قطعه

نه باشتر بر سوارم نه چو اشتر زیر بارم
نه خداوند رعیتم نه غلام شهریارم
غم موجود و پریشانی معدوم ندارم
نفسی میزنم آسوده و عمری میگذارم

باب دوم

اشتر سواری گفتش ای درویش کجا میروی برگرد
که بسختی بمیری نشنید و قدم در بیابان نهاد و برفت

چون بنجلهٔ محمود رسیدم تو انگر را اجل فرا رسید درویش
چند درخت خرما در کمر عقبهٔ راه فراکلایت برای تحسین
بسالینش فرود آمد و گفت ع ما بسختی بمردیم و تو بر نخجت
از بسیار خوردن

بمردی بیت شخصی همه شب بر سر بیمار گریست
فردا دیگر را

چون روز آمد بمرد و بیمار بزیست قطعه

ای بسا اسب تیز رو که بماند که خر لنگ جان بمنزل برد
بسا اوقات عاجز شده در بعضی خریکه بتصغیر اسر

بسکه در خاک تند رستانرا دفن کردیم و زخم خورده نمرد

حکایت عابد پیرا پادشاهی طلب کرده اند شنیدم که
اعتقاد در حق من زیادت کند

دارویی بخورم تا ضعیف شوم تا مگر اعتقادی که در
شاید

حق من دارد زیادت کند آورده اند که دارد

باب دوم

قاتل بود بخورد و ببرد قطعه آنکه چون پسته دیدمش همه مغز

پوست بر پوست بود هیچ پیاز پارسایان روی در مخلوق

پشت بر قبله میکنند نماز فرد چون بند خدای خویش خواند

باید که بجز خدا نداند حکایت کاروانی در زمین یونان

بزدند و نعمت بقیاس بردند بازرگانان گریه و زاری

بسیار کردند و خدا و پیغمبر بشفاعت آوردند فایده نبود

شعر چو پیروز شد دزد تیره روان چه غم دارد

از گریهٔ کاروان لقمان حکیم اندران کاروان بود یکی گفتش

از کار دانیان انیاز امکر نصیحتی کنی و موعظت گوئی باشد

که برخی از مال ما دست بدارند که دریغ باشد چندین نعمت

که ضائع شود گفت دریغ کلمهٔ حکمت باشد با ایشان گفتن

نظم

قطعه

آهنی را که مور پاره بخورد ❊ نتوان برد از و بصیقل زنگ
با سیه دل چه سود گفتن وعظ ❊ نرود میخ آهنی در سنگ

قطعه

بروز کار سلامت شکستگان دریاب ❊ که جبر خاطر مسکین بلا کرد دانند
چو سائل از تو بزاری طلب کند چیزی ❊ بده وگرنه بشمشیر زور بستاند

حکایت

چندانکه مرا شیخ اجل ابو الفرج بن جوزی رحمة الله علیه ترک سماع فرمودی و بخلوت و عزلت اشارت کردی عفوا شایم غالب آمدی و هوا و هوس طالب ناچار بخلاف رای مزنی قدمی چند برفتمی و از سماع و مخالطت خلقی برگ

باب دوم

وچون بصحبت شیخ یاد آمدی گفتمی فرد

قاضی ارباما نشیند بر فشاند دست را محتسب گر می خورد معذور دار دست را

تا شبی بمجمعی قومی برسیدم و دران میان مطربی دیدم پیت کوئی رک جان میگسلد زخمه یا رنش

ناخوشتر از آوازهٔ مرگ پدر اواز ش کاهی انگشت حیران

از و در گوش دکهی بر لب که خاموش شعر

نَهَاجَ إِلَى صَوْتِ الْأَغَانِي طَيْبَةً
وَأَنْتَ مُغَنٍّ إِنْ سَكَتَّ نَطِيبُ

نه پسند کسی در سماعت خوشی مگر وقت رفتن که دم در کشی

مثنوی چون بآواز آمد آن بربط سرای کدخدا را گفتم از بهر خدای

زیر بغم در گوش کن تا نشنوم یا درم بگشای تا بیرون شوم

فی الجمله پاس خاطر یار ازا موافقت کردم و بشب چندی محنت
بروز آوردم **قطعه** مؤذن بانگ بی‌هنگام برداشت
نمیداند که چند از شب گذشت است درازی شب از مژگان
من پرس که یکدم خواب در چشمم نگشت است بامداد ان
بحکم آنکه دستاری از سر و دیناری از کمر بگشادم و پیش
معنی نهادم و در کنار گرفتم و بسی شکر گفتم یاران ارادت من در
حق وی خلاف عادت دیدند و بر خفت عقلم نهفتند بخندیدند
یکی از ان میان زبان تعرض دراز کرد و ملامت کردن آغاز
که این حرکت مناسب رای خردمندان نکردی خرقهٔ مشایخ
بچنین مطربی داد ان که همه عمرش درمی در کف نبوده است
و قراضه در دف **مثنوی** مطربی دور از ین خجسته سرای

در لقب حضرت سلطان الشیخ
غالب لفظا اولیا ست بلکه نظام
الاولیا باشد که در هندوستان
نظام الدین اولیا خوانند و در نقل کلام
چه تابیخ بدون اشارت بعدم مبالغت
از نقل صاحب نفحات و میتوان گفت از نظام
او باش و سفله و شاکی بجا گوید
بوده و این علامت لفظ ابدال و لفظ
عبد الله آخر کرکی صحیح خواجه احرار
در ظلام ۱۲ کابر شیخ نظیر نیشته دیده

باب دوم

کس دو بار شش ندید در یکجای راست چون با کبش از دهن برخاست
خلق را موی بر بدن برخاست مرغ ایوان ز هول او بپرید
مغز ما برد و حلق خود بدرید گفتم زبان تعرض مصلحت است
که کوتاه کنی بحکم آنکه مرا کرامت این شخص ظاهر شد گفت مرا
بر کیفیت آن واقف گردان تا همچنین تقرب نمایم و بر
مطایبت که کردم استغفار کنم گفتم بغلبت آنکه شیخ
لطیفه
اجلّ بارها ترک سماع فرموده است و مواعظ بلیغ گفته
و در سمع قبول من نیامده تا امشب که مرا طالع میمون و بخت
همایون بدین بقعه رهبری کرد و بدستاین توبه کردم
که بقیت زندگانی گرد سماع و مخالطت نگردم قطعه
آواز خوش الحان و دهان و لب شیرین کز نغمه کند ورنخند دل بفریبد

در پرده عشاق تو نهانند و ندیدند حجاب است از آنجا که مطرب مکرده نزدند

حکایت لقمان را گفتند که ادب از که آموختی گفت از بی‌ادبان هر چه از ایشان در نظر ناپسند آمد از فعل آن پرهیز کردم

قطعه

مگویند از سر بازیچه حرفی کزان پندی نگیرد صاحب هوش
ولی مردان تصغیر باز آر
و گر صد باب حکمت پیش نادان بخوانند آیدش بازیچه در گوش

حکایت عابد پیر را حکایت کنند که شب ده من بخوردی و تا سحر ختمی بکردی صاحبدلی بشنید و گفت اگر نیمه نان بخوردی و نخفتی بسیار ازین فاضلتر بودی

قطعه

تا در و نور معرفت بینی تهی از حکمتی بعلت آن که پری
از طعام تا پسی

حکایت نخشبی را رحمة الله علیه آبی گم شده را در منای چراغ توفیق فراراه داشت تا بجلقه اهل تحقیق در آمد

باب دوم

بیمن قدم درویشان وصدق نفس ایشان ذمائم اخلاق او بحامد
مبدل گشت دست از هوا و هوس کوتاه کرد و زبان طاعنان
درحق وی چندان دراز که بر قاعدهٔ اول است وزهد وصلاحش
بی معوّل فرد بعذر و توبه توان رستن از عذاب خدای هنوز می نتوان
از زبان مردم رست طاقت جور زبانها نیاورد و شکایت
پیش پیر طریقت برد و گفت از زبان مردم برنجم جوابش داد
که شکر این نعمت چکونه گزاری که بهتر از انی که می پندارند قطعه
چند کوئی که بداندیش وحسود عیب کویان من مسکینند
که بخون رنجتم برخیزند که به بدخواستم بنشینند
نیک باشی و بدت کوید خلق به که بد باشی و نیکت بینند
لیک مرا حسن ظن خلائق درحق من بکمالست و من در عین نقصان

برابر دشمن

برابر مشغول کردن و خوردن

(۱۰ باب)

روا باشد اندیشه کردن و تیمار خوردن شعر

المستتر من عین جیرانی والله یعلم انی لا احبهم

قطعه درویشه بروی خود زمردم تا عیب نکنند مارا

درویشه چه سود و عالم الغیب دانای نهان و آشکارا

حکایت

پیش یکی از مشائخ کبار گله کردم که فلان در حق من بفساد

گواهی داده است گفت بصلاحش مشغول شو ربا عی

تو نیکو روش باش تا بد سگال بنقص تو گفتن نیابد مجال

چو آهنگ بربط بود مستقیم کی از دست مطرب خورد گوشمال

حکایت

یکی را از مشائخ پرسیدند که حقیقت تصوف

چیست گفت ازین پیش طائفه بودند در جهان بصورت

پراکنده بمعنی جمع اکنون خلقی اند بظاهر جمع

باب دوم

وبدل پر اگند قطعه چو هر ساعت از تو بجانی رود دل

به تنهائی اندر صفائی نبینی ورت مال جاهست وزرع وتجارت

چو دل با خدایت خلوت نشینی حکایت یاد دارم که شبی

در کاروانی همه شب رفته بودم وسحر بر کنار بیشه خفته بودیم

که دران سفر همراه ما بود سحر گاهان نعره بر زد وراه بیابان

گرفت وبکنفس آرام نیافت چون روز شد کفنش آن چه حالت

بود گفت بلبلا نرا دیدم که بنالش درآمد بود ندا از درخت وگلکان

از کوه وغوکان از آب وبهایم از بیشه اندیشه کردم که مردست

بناشد همه در تسبیح ومن در غفلت خفته کجا رواباشد قطعه

دوش مرغی بصبح می نالید عقل وصبرم ببرد وطاقت وهوش

یکی از دوستان مخلص را کمر آواز من رسید بگوش

باب دوم

گفت با وی رند آشتم که ترا — بانگ مرغی چنین کند مدهوش

گفتم این شرط آدمیت نیست — مرغ تسبیح خوان و ما خاموش

حکایت وقتی در سفر حجاز طائفه جوانان صاحب دل همراه
ما بودند همدم و همقدم و قهقهه زمزمه بکردندی و مستی محققانه بر گفتندی
و عارفی در سبیل منکر حال درویشان بود و بخبر از درد اشتیاقان
تا برسیدیم به نخیل بنی هلال کودک سیاه از حی عرب بدر آمد
و آوازی برآورد که مرغ از هوا در آورد اشتر عابد را دیدم که برقص
اندر آمد و عابد را بینداخت راه بیابان گرفت و برفت گفتم
ای شیخ در حیوانی اثر کرد و ترا هیچان تفاوت نیکند ربایعی
دانی که چه گفت مرا آن بلبل سحری — تو خود چه آدمی کز عشق بیخبری
اشتر بشعر عرب در حالت طرب گرد و ق نیست ترا کز طمع جانور

باب دوم

وَعِندَ هُبُوبِ النَّاشِرَاتِ عَلَى الْحِمَى
تَمِيلُ غُصُونُ الْبَانِ لَا الْبَحْرُ الصَّلْدُ

بذکرش هرچه پیش آید خوشست — دلیل آنست درین معنی که کوشش است

نه بلبل بر گلش تسبیح خوانیست — که هر خاری به تسبیحش زبانیست

حکایت

یکی را از ملوک مدت عمر بسر شد و قائم مقامی نداشت وصیت کرد که بامداد آن نخستین که از در شهر درآید تاج شاهی بر سر وی نهند و تفویض مملکت بوی کنند اتفاقا اول کسیکه درآمد گدائی بود همه عمر او لقمه اندوخته و رقعه دوخته ارکان دولت و اعیان حضرت وصیت ملک بجا آوردند و تسلیم مفاتیح قلاع و خزائن بدو کردند و مدتی ملک راند تا بعضی امرای دولت کردن از اطاعت او بپیچانیدند

باب دوم

و ملوک از هر طرف بمنازعت و خواستن گرفتند و بمقاومت
لشکر از آستن فی الجمله سپاه و رعیت بهم برآمدند و بر بعضی
طرف بلاد از قبضهٔ تصرّف او بدر رفت درویش ازین واقعه
خسته خاطری بود تا یکی از دوستان قدیش که در حالت
درویشی قرین او بود از سفر باز آمد و در چنان مرتبه دیدش
گفت منّت خدایرا عزّوجلّ که کلفت از خار برامد و بخت بلند
رهبری کرد و اقبال و سعادت یاوری تا بدین پایه رسیدی
ان مع العسر یسرا
شکوفه گاه شکفت است و گاه خوشید درخت وقت برهنه است و
وقتی پوشیده کفت ای عزیز تغزیتم کوی که جای تهنیت است
امکه که تو دیدی غم نانی داشتم و امروز غم جانی مثنوی

Bibliotheca Alexandrina

باب دوم

اگر دنیا نباشد در دمندیم وگر باشد بمهرش پای بندیم

بلائی زین جهان آشوب تر نیست که رنج خاطرت را هست وگر نیست

قطعه مطلب کر تو انگری خواهی جز قناعت که دولتیست غنی

کر غنی زر بدامن افشاند تا نظر در ثواب او نکنی

کر زر کان نشنیده ام بسیار صبر درویش را که بذل غنی

فرد اگر بر بیان کند بهرام گوری نه چون پائی ملخ باشد زموری

حکایت ابو هریره رضی الله عنه هر روز بخدمت مصطفی

آمدی گفت یا ابا هریرة ذر زیارتنا تزدد حبا

یعنی هر روز میا تا محبت زیاده شود و صاحبدلان گفته اند

بدین خوبی که آفتابت نشنیده ایم که کسی او را دوست

گرفته است و عشق آورده گفت برای آنکه هر روز نمیتوانش دید

مکر در زمستان که محبوبست و محبوب شعر

بدیدار مردم شدن عیبست ولیکن نخندانکه گویند بس

اگر خویشتن را ملامت کنی ملامت نیاید شنیدن ز کس

حکایت یکی را از بزرگان بادی مخالف در شکم پیچیدن گرفت و طاقت ضبط آن نداشت پس پی اختیار ازو صادر شد گفت ای درویشان مرا در نخه کردم اختیار

بنود و مزهٔ وی بر من نوشتند و احتی بدرون من

رسید شما بکرم معذور دارید شعر

شکم زندان بادست ایخردمند ندارد هیچ عاقل باد در بند

چو باد اندر شکم گیرد فرو هل که باد اندر شکم بار یست بر دل

حریف گران جان ناسازگار چو خواهد شدن دست پیش مدار

باب دوم

حکایت

از صحبت یاران دمشقم ملالتی پدید آمده بود و سر در بیابان قدس نهادم و با حیوانات انس گرفتم تا وقتیکه اسیر قید فرنگ شدم و در خندق طرابلس با جهودان بکار کل داشتند یکی از رؤسا حلب که سابقه در میان ما بود گذر کرد و بشناخت گفت اینچه حالت است که موجب ملالت است گفتم چکویم شعر همیگریختم از مردمان بکوه و بدشت
که از خدای بنودم بدیگری پرداخت قیاس کن که چه حالم بود درین ساعت
که در طویلهٔ نامردمم بباید ساخت
فردا پای در زنجیر پیش دوستان به که با پیکانگان در بوستان
بر حالت من رحمت آورد و ده دینار از قید فرنگم باز خرید و با خویشتن بحلب برد و دختری داشت بنکاح من درآورد چون

باب دوم

مدّتی برآمد بدخوئی و ستیزه‌روئی آغاز کرد و زبان درازی
کردن گرفت و عیش مرا منغّص میکرد شعر
زن بد در سرای مرد نکو همدرین عالم است دوزخ او
زینهار از قرین بد زنهار ربّنا قِنا عذاب النّار
باری زبان تعنّت دراز کرده هیچی گفت تو آن نیستی که
پدرم ترا از فرنگ باز خرید گفتم بلی من آنم که بده دینار
از قید فرنگم باز خرید و بصد دینار بدست تو گرفتار کرد
شعر شنیدم که سفندیار بزرگی رهاند از دمان و دست گرگی
شبانگه کارد بر حلقش بمالید روان گوسفند از وی بنالید
که از چنگال گرگم در ربودی چو دیدم عاقبت خود گرگ بودی
حکایت یکی از پادشاهان عابد پرسید

[illegible] ... [illegible]

باب دوم

که عیالان داشت اوقات عزیز چون میگذرد

گفت همه شب در مناجات و سحر در دعا و حاجات

و همه روز در بند اخراجات ملک را مضمون اشارت عابد

معلوم گشت و مودتا و حه کفاف او معین دارند و بار

عیال از دل او برخیزد ::: مثنوی

ای کرفتار پای بند عیال دگر آزاد کی بیند خیال

غم فرزند و نان و جامه و قوت بازت آرد زنیر در ملکوت

همه روز اتفاق میسازم که بشب با خدای پردازم

شب چو عقد نماز بر بندم چه خورد بامداد فرزندم

حکایت یکی از متعبدان در پیش زمدکانی کردی و

برک درختان خوردی پادشاهی بحکم زیارت نزدیک وی رفت

باب دوم

گفت اگر مصلحت بینی بشهر از برای تو مقامی بسازم
که فراغ عبادت ازین به دست دهد و دیگران هم ببرکات
انفاس شما مستفید گردند و بمصالح اعمال شما اقتدا کنند
زاهد را این سخن قبول نیامد روی برتافت یکی از وزیران
ای اعراض کرد ۱۲
گفت شاید پاس خاطر ملک را روا باشد که دو سه روزی بشهر
برای ۱۲
آئی و کیفیت مکان معلوم کنی پس اگر صفای وقت
عزیز ازا از صحبت اغیار کدورتی باشد اختیار باقی است
مراد از زاهد و صیغه جمع برای اولیت ۱۲ منه
و در بازپس آمدن ۱۲
اورده اند که عابد بشهر در آمد و بستان سرای خاص
ملک بدو پرداختند مقامی دلکشای روان اسای
خالی کردند ۱۲ بفقه جان ۱۲
چون بهشت مشتوی کل سرخش چو عارض خوبان
در رنگ و لطافت آ
سنبلش همچو زلف محبوبان همچنان از
در بوی و طراوت ۱۲

باب دوم

نهیب برد عجوز ❊ شیرناخورده طفل دایه هنوز

وافانین علیها جلنار ❊ علقت الشجر الاخضر نار

ملک در حال کنیزک ماه روی پیش او فرستاد که وصفش

امنیت شعر ازین سه پاره عابد فریبی ملائک صورتی

طاؤس زمینی که بعد از دیدنش صورت نه بندد وجود

پارسایان از اسکیبی همچنان در عقبش غلامی بدیع الجمال

لطیف الاعتدال ❊ شعر ❊

هلک الناس حوله عطشا ❊ وهو ساقٍ فیرتوی او یسقی

شعر دیده از دیدنش نگشتی سیر ❊ همچنان کز فرات مستسقی

عابد از طعامهای لذیذ خوردن گرفت و کسوتهای لطیف

پوشیدن و از فواکه و مشموم و حلاوات تمتع یافتن و در

جمال غلام و کنیزک منظر کردن و خردمندان گفته اند

زلف خوبان زنجیرپای عقلست و دام مرغ زیرک پست

در سر و کار تو کردم دل و دین با همه دانش مرغ زیرک بحقیقت منم امروز و تو دامی

فی الجمله دولت وقت مجموع بر زوال آمد چنانچه گویند قطعه هر که هست از فقیه و پیر و مرید

وز زبان آوران پاک نفس چون بدنیای دون فرود آمد

بعسل در بماند پای مگس بار دیگر ملک بدیدن او رغبت کرد عابد را دید از هیبت نخستین بگردیده و سرخ و سپید

برآمده و فربه شده و بر بالش دیبا تکیه زده و غلام پری پیکر بر وی طاوسی بر بالای سر ایستاده بر سلامت حالش

شادمانی کرد و از هر دری سخن گفتند تا ملک با انجام سخن

باب دوم

گفت چنین که من این هر دو طائفه را دوست میدارم
کس ندارد یکی علما و دیگر زاهد و زیر فیلسوف جهان دیده
حاذق که با او بود گفت ایخداوند روی زمین شرط
دوستی آنست که با هر دو طائفه نکوئی کنی علما را زر بده
تا دیگر نخوانند و زاهد را چیزی مده تا زاهد بماند قطعه
خاتون خوب صورت پاکیزه روی را نقش و نگار و خاتم فیروزه
کو مباش درویش نیک سیرت و فرخنده رای را نان ریاط او
لقمهٔ دریوزه کو مباش فرد تا مراست دیگرم
باید کز نخوانند زاهدم شاید حکایت
مطابق این سخن همچنین پادشاهی را مهمی پیش آمد
گفت اگر انجام این حالت بمراد من برآید چندین درم

باب دوم

در عجز و نیاز

وهم زاهد از آن چون حاجتش برآمد و تشویش خاطرش برفت
وفای نذرش بوجود شرط لازم آمد یکی را از بندگان خاص
بجا آوردن
گیسه درم داد تا بزاهدان صرف کند گویند غلامی عاقل هشیار
بود همه روز بگردید و شبانگه باز آمد و درمها بوسه داد و پیش
برای تعظیم بادشاه
ملک بنهاد و گفت زاهد از آن چند انگه طلب کردم نیافتم
گفت آنچه حکایت است آنچه من دانم درین ملک چهارصد
از درویش
زاهد است گفت ایخداوند جهان آنکه زاهد است نمیستاند
چرا انهارا حاجت نیست
و آنکه میستاند زاهد نیست ملک بخندید و گفت
چند انگه مرا در حق درویشان و خدای پرستان ارادت
واقرار این شوخ دیده را عداوت ست و انکار و حق بجانب
اوست شعر زاهد که درم گرفت و دینار

باب دوم

زاهد ترا ز ویکی بدست آر حکایت یکی از علمای راسخ را

پرسید مذچه گوئی در نان وقف کفت اگر نان از بهر

جمعیت خاطر میستاند حلال است و اگر جمع از بهر نان می

نشیند حرام پیت نان از برای کنج عبادت کرفتن

صاحبدلان نه کنج عبادت برای مال حکایت درویشی

بمقامی در آمد که صاحب آن بقعه کریم النفس بود و طائفه

اهل فضل در صحبت او هر یک بذله و لطیفه همیکفتند

و درویش راه پیان کرده بود و مانده و چیزی نمانده

یکی از ان میان بطریق ظرافت کفت ترا هم چیزی باید

کفت مرا چون دیکران فضل و ادبی نیست و چیزی نخوانده

ام سبک پیت از من قناعت کنید همکنان بر غبت کفتند

باب دوم

بگو گفت شعر من گر سنه در برابر سفره نان

همچون عزیم بر در حمام زنان یاران نهایت عجز او بدانستند

و سفره پیش آوردند صاحب دعوت گفت ای یار

زمانی توقف کن که پرستارانم گوشه بریان همیسازند در دویش

سر برآورد و بخندید و گفت شعر گوشه بر سفره

من گو مباش گوشه رانان تهی گوشه است حکایت

مریدی گفت پیرا چه کنم گر خلائق برنج اندرم از

بسکه بزیارت من همی آیند و اوقات مرا از تردد ایشان

تشویش میباشد گفت هرچه درویشانند مرا ایشانرا

و امی دم و آنچه تو انگرانند از ایشان چیزی بخواه که دیگری

گرد تو نگردند هیت گرد امپش درویش گرد اسلام بود

باب ۲۲

کافر از بیم توقع برود تا در چین — حکایت فقیهی پدر را گفت

هیچ ازین سخنان دلاویز رنگین متکلمان در من اثر
نمی‌کند بحکم آنکه نمی‌بینم مرایشان را فعلی موافق گفتار مثنوی

ترک دنیا بمردم آموزند — خویشتن سیم و غلّه اندوزند

عالمی را که گفت باشد و بس — هر چه گوید نگیرد اندر کس

عالم آنست کو بدرّ نخند — نه بگوید بخلق و خود نکند

یا ایها الذین آمنوا لم تقولون ما لا تفعلون کبر مقتا عند الله ان تقولوا ما لا تفعلون

پیت عالم که کامرانی و تن پروری کند — او خویشتن گم است کرا رهبری کند

پدر گفت ای پسر بجز این خیال — باطل نشاید روی از تربیت ناصحان بگردانیدن و علما را

بضلالت منسوب کردن و در طلب عالم معصوم

باب دوم

از فوائد علم محروم ماندن همچو ما پنداشتیکه شبی در وحل افتاده بود
و میگفت آخر یکی از مسلمانان چراغی فرا راه من دارید و زنی
فارحه شنید و گفت تو که چراغ نمی بینی چراغ چه پرسی همچنین مجلس
وعظ چون کلبه بزازست انجا تا نقدی نیابی بضاعتی نستانی
و اینجا تا ارادتی نیاوری سعادتی نبری قطعه

گفت عالم بگوش جان بشنو ورنه بگذشت کز دار
باطل است آنچه مدعی گوید خفته را خفته کی کند بیدار

مرد باید که گیرد اندر گوش ورنه پند است بر دیوار

قطعه صاحبدلی بمدرسه آمد ز خانقاه بشکست عهد صحبت اهل طریق را
گفتم سیان عالم و عابد چه فرق بود تا گردی اختیار ازان این فریق را
گفت او گلیم خویش بدر میبرد ز موج وین همت میکند که بگیرد غریق را

باب دوم

در اخلاق درویشان و قناعت و توکل و ترک طمع و تجرید و رضا و تسلیم و امثال این احوال

حکایت یکی بر سر راهی خفته بود و زمام اختیار از دست داده رفته عابدی بر وی گذر کرد و در آن حالت مستقبح او نظر کرد جوان از خواب مستی سر برآورد و گفت وَاِذَا مَرُّوا بِاللَّغْوِ مَرُّوا کِرَامًا شعر اِذَا رَاَیْتَ اَثِیْمًا کُنْ شَدَّادًا وَحَلِیْمًا یَا مَنْ یَقْبَحُ اِمْرَءٍ لَمْ یَتَمَرَّ کَرِیْمًا قطعه مَتَاب ای پارسا ز گنهکار به بخشایندگی در وی نظر کن اگر من ناجوانمردم مکن کار تو بر من چون تو جوان مردان گذر کن

حکایت طایفه رندان بخلاف درویشی بدر آمد و سخنان ناسزا گفتند و برفتند و برنجانیدند شکایت

از سپاقی پیش پیر طریقت برد که چنین حالی رفت گفت ای فرزند خرقه درویشان جامه رضاست هر که در

باب دوم

کسوت تحمل همرآدی نکند مدعی ست وخرقه بر و حرامت

فرد

در مای فراوان نشود تیره سنگ عارف

قطعه

گر تجد سنگ آبست هنوز کز کز بذت رسد تحمل کن

گر بعفو از گناه پاک شوی ای برادر چو عاقبت خاکست

خاک شو پیش از انکه خاک شوی

حکایت منظوم

این حکایت شنو که در بغداد رایت و پرده را خلاف افتاد

رایت از گرد راه و رنج رکاب کفت پاپوش از طریق عتاب

من و تو هر دو خواجه تاشانیم بندهٔ بارگاه سلطانیم

من ز خدمت دمی نیاسودم گاه و بیگاه در سفر بودم

تو نه رنج آزموده نه حصار نه بیابان و باد گرد و غبار

قدم من بسعی پیشتر است پس چرا راحت تو پیشتر است

باب دوم

تو بر بندگان مه‌روئی با غلامان پاسمن بوئی
من فتاده بدست شاگردان بسفر پای بند و سر گردان
کفت من سر بر آستان دارم نچو تو سر بر آسمان دارم
هر که بیهوده گردن افرازد خویشتن را بگردن اندازد

حکایت یکی از صاحبدلان زورآزمائی را دید بهم برآمده و کف بر دهان انداخته کفت این را چه حالت کفتند فلان دشنام دادش کفت این فرومایه هزار من سنگ برمیدارد و طاقت سنخی نمی‌آرد

قطعه

عاجز نفس فرومایه چه مردی چه زنی کرت از دست برآید دهنی شیرین کن
مردی آن نیست که مشتی بزنی بر دهنی قطعه اکر خود بر دد پیشانی پیل نه مردست آنکه در وی مردمی نیست

باب دوم

بنی آدم سرشت از خاک دارند اگر خاکی نباشد آدمی نیست

حکایت بزرگی را پرسیدم از سیرت اخوان صفا

گفت کمینه آنکه مراد خاطر یاران بر مصالح خویش مقدم دارد حکما گفته اند برادر که در بند خویش است نه برادر است و نه خویش است فردِ همره اگر شتاب کند در سفر بایست

دل در کسی مبند که دلبسته تو نیست فرد چون نبود خویش را

دیانت و تقوی قطع رحم بهتر از مودت قریب

یاد دارم که یکی مدعی درین بیت بر قول من اعتراض کرده بود

وگفته که حق تعالی در کتاب مجید از قطع رحم نهی کرده است

وبمودت ذوالقربی فرموده وآنچه تو گفتی مناقض آنست گفتم آیت وَإِنْ جَاهَدَاكَ عَلَىٰ أَنْ تُشْرِكَ بِي

واختیار راه خلاف شرع ترک صله رحم از قربان جایز نیست بحکم ترک اطاعت والدین که عبادت است از ترک صله رحم

باب دوم

مالیس لک بہ علم فلا تقف ما لیس لک بہ علم

هزار خویش که بیگانه از خدا باشد فدای یکتن بیگانه کاشنا باشد

حکایت منظوم

پیرمردی لطیف در بغداد دخترک را بکفش دوزی داد

مرد ک سنگدل چنان بگزید لب دختر که خون از و بچکید

بکاف تحقیر

بامداد ان پدر چنان دیدش پیش دا مادر فت و پرسیدش

کای فرومایه اینچه دندانست چند خائی لبش نه انبان است

بهر اجرت نگشتم این کشتار هزل بگذار و جد از و بردار

خوی بد در طبیعتی که نشست نرود جز بوقت مرگ از دست

حکایت

آورده اند که فقیهی دختری داشت بغایت

باب دوم

زشت روی بجای زنان رسیده با وجود نعمت

کسی در مناکحت او رغبت نمیکرد فرد

زشت باشد دیبقی و دیبا که بود بر عروس نازیبا

فی الجمله بحکم ضرورت ناچار پسر عقدش بستند و آورد

اندکه حکیمی در ان تاریخ از سر اندیب آمده بود که دیده

ما پسر را روشن همیکرد دفعتی را کفتند دآن مادخود را علاج بکند

کفت ترسم که پسر نا شود و دختر م را طلاق دهد

ع شوی زن زشت روی نا پسنا به حکایت

پادشاهی بدیده استحقار در طائفه درویشان نظر

کرد یکی ازان میان بفراست بجای آورد و کفت

ای ملک ما درین دنیا بعیش از تو خوشتریم و بکیش

باب دوم

در درویش و قناعت

از تو کمتریم و بمرگ برابریم و بقیامت بهتر انشاء الله تعالی

مثنوی

اگر کشور خدائی کامرانست و گر درویش حاجتمندنانست
کشور خدا ابوسعید سلطانی بهار

درانساعت که خواهند این و آنمرد نخواهند از جهان پیش از کفن برد
چو رخت از مملکت بربست خواهی گدائی بهترست از پادشاهی

طریقت

ظاهر درویشی جامهٔ ژندست و موی سترده
وحقیقت آن دل زنده و نفس مرده

قطعه

نه آنکه سر در دعوی نشیند از جلفی و گر خلاف کند شرم نیک خیزد
که گر ز کوه فرو غلطد آسیائی نه عارفست که از راه سنگ برخیزد

طریقت طریق درویشان ذکرست[۱] وشکر و خدمت و طاعت
ای ذکر خدا اهـ — برنعمتهای الهی ۱۲
و ایثار و قناعت و توحید و توکل[۲] و تسلیم و تحمل هرکه بدین صفتها
ای خرج اهـ — برقید — ای واحد دانستن حق انقیاد بردبازت
گرگفتم موصوفست بحقیقت درویش است و اگر در قباست[۳]

امّا هرژنده کردپی نماز هوا پرست هوس باز که روز با شب آرد
خواهش نفسانی — حرص
در بند شهوت و شبها در خواب غفلت و بخورد هرچه در میان
روز کند
آید و بگوید هرچه بر زبان آید رندست و اگر در عباست[۴]
واجتناب از محرمات ننماید اهـ

قطعه ای درونت برهنه از تقوی گر برون جامه ریا داری
مناری مخذوف اهـ — بکسر واو وفتح خ مع اهـ

پرده هفت رنگ[۵] در مکذار تو که در خانه بوریا داری
واعتبار باطنیست ۱۲

مثنوی دیدم گل تازه چند دسته بر کنسبدی از گیاه بسته
یای وحدت ۱۲

گفتم چه بود گیاه ناچیز تا در صف گل نشیند آمیز
بگریست گیاه و گفت خاموش صحبت نکند کرم فراموش
ای کرباب کرم اهـ

ن زائد

ه ظاهر آنست که ذکر بگسر ذال معجمه ذکر ان

مصطلح متصوفه است باشد و بفتح ذال

ه یعنی ذکر خدا اهـ

ه عبارت از اعتماد و توکل بر خدا است

ه یعنی اگر بسبب قناعت و ایثار و توحید و توکل و تسلیم و تحمل

ه یعنی اگر بسبب اعراض از دنیا و اقبال بر عقبی

ه یعنی اگر بسبب ریاضت و مجاهده و ترک شهوات و ملاذ

باب دوم

کرمیت جمال و رنگ و بویم — آخر نه کیاه باغ اویم من
بندهٔ حضرت کریم — پرورده نعمت قدیم
کرپی هنرم و کر هنرمند — لطف است امیدم از خداوند
با آنکه بضاعتی ندارم — سرمایهٔ طاعتی ندارم
او چاکر کاربند داند — چون هیچ وسیلتش نماند
رسمست که مالکان تحریر — آزاد کنند بندهٔ پیر
ای بار خدای عالم آرای — بر سعدی پیر خود ببخشای
سعدی ره کعبه رضا گیر — ای مرد خدا ره خدا گیر
بدبخت کسی که سر بتابد — زین در که در دگر نیابد

حکایت

که کدام بهترست کفت آنکس را که سخاوت است شجاعت

[illegible]

حاجت نیست فرو بنشست بر کوه بهرام کور که دست کرم

که بازوی زور نماند حاتم طائی ولیک تا بماند

بماند نام بلند شتن نیکوی مشهور زکوة مال بدر کن

که فضله رزرا چو باغبان نزند بیشتر دهد انگور

باب سوم در فضیلت قناعت

حکایت

خواهنده مغربی در صف بزّازان حلب میگفت ای

خداوندان نعمت اگر شمارا انصاف بودی و مارا قناعت

رسم سوال از جهان برخاستی

ای قناعت توانگرم گردان که ورای تو تسع نعمت نیست

گنج صبر اختیار لقمان است هر که را صبر نیست حکمت نیست

باب سوم

حکایت

دو امیرزاده در مصر بودند یکی علم آموخت و دیگر مال اندوخت
عاقبة الامر یکی علامه گشت و آن دگر عزیز مصر شد پس
این تو انگر بچشم حقارت در فقیه نظر کردی و گفتی
من بسلطنت رسیدم و این همچنان در مسکنت بماند
گفت ای برادر شکر نعمت باری عز اسمه همچنان
بر من فزونتر است که میراث پیغمبران یافتم
یعنی علم و ترا میراث فرعون و هامان رسید یعنی
ملک مصر مثنوی من آن مورم که در پایم بمالند
نه زنبورم که از دستم بنالند کجا خود شکر
این نعمت گزارم که زور مردم آزاری ندارم

حکایت درویشی را شنیدم که در آتش فاقه میسوخت و خرقه بخرقه میدوخت و تسکین خاطر خود را میگفت **شعر**

بنان خشک قناعت کنیم و جامهٔ دلق — که رنج محنت خود به که بار منت خلق

کسی گفتش چه نشینی که فلان درین شهر طبعی کریم دارد و کرمی عمیم میان بخدمت از دکان بسته و بر در دلها نشسته اگر بر صورت حالت چنانکه هست وقوف یابد پاس خاطر عزیزان داشتن منت دارد و غنیمت شمارد گفت خاموش که در پستی مردن به که حاجت پیش کسی بردن **قطعه**

همه قعه دوختن به و الزام کنج صبر — که بهر جامه رقعه بر خواجگان نشست

حقا که با عقوبت دوزخ برابرست — رفتن بپای مردی همسایه در بهشت

حکایت یکی از ملوک عجم طبقی جاذق را بخدمت مصطفی

باب سوم

فرستاده سالی در دیار عرب بود کسی تجربتی پیش وی نیاورد
و معالجتی ازوی درنخواست پیش پیغمبر صلی الله علیه وسلم
آمد و گله کرد که مرین بنده را بسبب معالجت اصحاب بخدمت
فرستاده اند در نیمدت کسی التفاتی نکرد تا خدمتی که بر بنده
معین است بجای آرد رسول علیه السلام گفت این طائفه را
طریقی هست که تا اشتها غالب نشود نخورند و هنوز اشتها
باقی بود که دست از طعام بدارند حکیم گفت این موجب تندرستی
زمین بوسید و رفت مثنوی سخن آنکه کند حکیم آغاز
یا سر انگشت سوی لقمه دراز که زنا گفتنش خلل زاید
یا زنا خوردنش بجان آید لاجرم حکمتش بود گفتا
خوردنش تندرستی آرد بار حکایت کمید در سیرت

باب سوم

از آرد شیر بابکان آمده است که حکیم عرب را پرسیدند
که روزی چه مایه طعام باید خوردن گفت صد درم سنگ
کفایت کند گفت اینقدر چه قوت دهد گفت هذا
المقدار یحملک وما زاد علی ذلک فانت حامله
یعنی این قدر ترا برپای دارد و هرچه برین زیادت کنی
حمال آنی شعر خوردن برای زیستن و ذکر کردنست
تو معتقد که زیستن از بهر خوردنست حکایت
دو درویش خراسانی ملازم صحبت یکدیگر سفر کردندی
یکی ضعیف بود که بهر دو شب افطار کردی و دیگر
قوی که روزی سه بار خوردی اتفاقا بر در شهری
به تهمت جاسوسی گرفتار آمدند و هر دو را بخانه در زندان

باب سوم

وبگل برآوردند بعد از دو هفته که معلوم شد که پسکنا هستند

قوی را دیدند مرده و ضعیف جان بسلامت برده مردم

درین عجب بماندند حکیمی گفت خلاف این عجب بودی که این

یکی بسیار خوار بوده است طاقت پنوائی نیاورد

هلاک شد و آن دگر خویشتن دار بود لاجرم بر عادت

خود صبر کرد و بسلامت خلاص یافت قطعه

چو کم خوردن طبیعت شد کسی را چو سختی پیش آید سهل گیرد

وگر تن پرورست اندر فراخی چو تنگی بیند از سختی بمیرد

حکایت یکی از حکما را شنیدم همیگفت از بسیار خوردن

که بسیار مردم را رنجور کند گفت ای پدر گر سنگی

خلق را بکشد نشنیده که طریقان گویند بسیری میرد

که گر سنگی بر دن گفت اندازه نگهدار کلوا واشربوا

ولاتسرفوا شعر نخندان بخور گرز دهانت برآید نخند اگر از ضعف

جانت برآید قطعه با آنکه در وجود طعام است عیش نفس

رنج آورد طعام که پیش از قدر بود گر کاشکی خوری بتکلف زیان کند

ور نان خشک دیر خوری کاشکی بود حکایت ریجوری راکشند

دولت چه میخواهد گفت آنکه دلم چیزی نخواهد شعر

معده چو گرسنه گشت وشکم دردخاست سودندارد همه اسباب راست

حکایت بقالی را درمی چند بر صوفیان گرد آمد بود در واسط

روزی بر مطالبت کردی و سخنهای ناخوشت گفتی و اصحاب

از تعنت او خسته خاطر همی بود و ندانست تحمل چاره نبود صاحب دلی

دران میان گفت نفس را وعده دادن بطعام آسان تر است

باب سوم

در بطالت مردم کاهل و حکایات متناسب آن

که تقال را بدرم قطعه ترک احسان خواجه اولے تر

کاحتمال جفای تو آبان به تمنای کوشت مردن به که تقاضای

زشت قصابان حکایت ۱۲ مردی را در حنک تاتار چرا حتی

قصاب های زن و برنده گوشت و روده مانندان ۱۲ ض

رسید کسی گفت فلان بازرگان نوشش دارد و دارد اگر بخواهی

باشد که دریغ ندارد و گویند که بازرگان بخیل معروف بود شعر

گر بجای مانش اندر سفره بودی آفتاب تا قیامت روز روشن کس ندیدی

چراغ

در جهان جوانمرد گفت اگر دارد و خواهم ازو دهد یا نه دهد و اگر

دهد منفعت کند یا نکند باری خواستن ازو زهر کشنده است

شعر هر چه از دونان بهمت خواستی در تن افزودی و از جان کاستی

حکیمان گفته اند اگر حیات فروشند فی المثل بآب روی دانا

نخرد که مردن بعلت به از زندگانی بذلت شعر

خوار ۱۲

اگر حنظل خوری از دست خوش رو به از شیرینی از دست ترش رو

حکایت یکی از علما خورنده بسیار داشت و کفاف اندک

و یکی را از بزرگان که معتقد او بود بگفت روی از توقع او

درهم کشید و تعریض سوال از اهل ادب در نظرش قبیح آمد

قطعه زبخت روی ترش کرده پیش یار عزیز ای علما مرو که عیش بروی تلخ

گردانی بحاجتی که روی تازه رو و خندان رو فرو نبندد کارکشاده

پشیمانی آورده اند که یکی در وظیفه او زیادت کرد و بسیار از

ارادت کم و انشمند چون پس از چند روز مودت معهود

برقرار ندید گفت شعر بئس المطالیم حین

الندل نکسبها القدر منتصب و القدر محقوف

فرو نام افزود و آبرو یم کاست مپنداری به از ذلت خواست

حکایت

درویشی را ضرورتی پیش آمد کسی گفت فلان نعمتی دارد کامل و کرمی نفسی شامل اگر بر حاجت تو واقف گردد همانا که در قضای آن توقف روا ندارد گفت من او را ندانم گفت منت رهبری کنم و دستش گرفت تا بمنزل آن شخص در آوردیکی را دید لب فرو هشته و تند نشسته برگشت و سخن بگفت کسی گفتش چه کردی گفت عطای او را بلقای او بخشیدم قطعه

مبر حاجت بنزدیک تُرش روی
که از خوی بدش فرسوده گردی
اگر حاجت بری نزد کسی بر
که از رویش بنقد آسوده گردی

حکایت خشک سالی

بالکندریه در غمان طاقت از دست درویش برفته بود و دریای آسمان بر زمین بسته و فریاد اهل زمین بآسمان پیوسته

قطعه نامذ جانور از وحش و طیر و ماهی و مور که بر فلک نشد از
ایی جاندار ۱۲ ان
پیمرادی افعالش عجب که دود دل خلق جمع می نشود
که ابر کرد دو سیلاب دیده بارانش در چنین سالی مختشی دور
از دوستان که سخن در وصف او ترک ادبست خاصه در
حضرت بزرگان و بطریق اجمال ازان در گذشتن هم نشاید
کفر دل ۱۲ در حضور شان ترک گردن و لگد اشتن ۱۲ واجب است
که طائفه بر عجز کوشیده حمل کنند برین دو بیت اختصار کنیم که
اندک دلیل بسیار بسیار باشد و مشتی نمونه از خروار
شعر کر تر بکشد آن مختش را تتر یاد کر بناید کش
چند باشد جو جنبش نعداد آب در زیر و آدمی بر پشت
چند مدت ۱۲ با کسر عین ۱۲ مؤید
چنین شخصی که یکطرف از نغت او شنیدی درین سال
صفت خوب ۱۲ مؤید
نغمت پیکران داشت و تنکیدستان ز اسیم و زر دادی
فقرا ۱۲ سر

ومسافرانرا سفره نهادی کرد وهی درویشان ازخورافتاده
بطاقت رسیده بودند اهنگ دعوات او کردند ومشورت

بمن آوردند سر ازموافقت باززدم وگفتم قطعه

نخورد شیر نیم خورده سگ گرسنگی بمیرد اندر غار
تن بیچارگی دگر سنگی نبرد دست پیش سفله مدار

گر فریدون شود بنعمت وملک بی هنر را بهیچ نشمار
پرنیان وپلاس پیچ برنا اهل لاجورد وطلاست بر دیوار

حکایت ۱۴ حاتم طائی را گفتند از خود بزرگ همت تر در جهان

دیده یا شنیده گفت بلی روزی چهل شتر قربان کرده
بودم امرای عرب را پس بکوشه صحرائی بحاجتی برون رفته
بودم خارکشی را دیدم پشته خار فراهم آورده گفتم همان

حاتم چرا نروی که خلقی بر بساط او گرد آمدند گفت فرد

هر که نان از عمل خویش خورد منّت حاتم طایی نبرد

انصاف دادم که من او را بهمّت و جوانمردی پیش از خود دیدم

حکایت ۱۵ موسی علیه السلام درویشی را دید از بر هنگی بر

اندر شده گفت ای موسی دعا کن تا خدای عزّ و جلّ

مرا کفافی دهد که از پیطاقتی بجان آمدم موسی دعا کرد و برفت

پس از چند روزی که باز آمد از مناجات مرورا دید گفت

وخلقی اینوه بروی گرد آمده گفت اینچه حالتست گفتند

خمر خورده و عربده کرده و کسی را کشته اکنون بقصاص

فرموده اند شعر گر بمسکین اگر پرداشتی تخم کنجشکی

از جهان برداشتی عاجز باشد که دست قوت یابد

سایت مقوم
قناعت بهتر است آز و دم را با یکدیگر
عیش خود را بر انهمکان آز چون دوزد غرض
رو سپید پیل قارون کی شد از خلق معاصی
سر نهادن در طلبش نظر بقدر وسع کردن
رسیدن بمقصود و جمع آوردن این حکایت
باب در بیان حاصل احوال درویشان
سعدی مشهور به مبنی بعد از سی سال
این درویش خرقه کرد و بر خود بیفکند
کسی را دیدش بیکدیگر آویخته
درویشی را دید بیکدیگر آویخته
درویشی را دید بیکدیگر آویخته
درویشی را دید بیکدیگر آویخته

باب سوم

برخیزد و دست عاجزان برنتابد ولو یؤاخذ الله الرزق لعباده لبغوا فی الارض

شعر

ماذا اخاضك یا مغرور فی الخطر
حتی هلکت فلیت النمل لم تطر

نظم

سفله چو جاه آمد و سیم و زرش — سیلی خواهد بضرورت سرش
آن نشنیدی که فلاطون چه گفت — مور همان به که بناشد پرش

حکمت مور را عسل بسیار است ولیکن بسر گرمی دارست

فرد انمس که تو انگرت نگیرد — او مصلحتی تواز تو بهتر داند

حکایت ۱۶ شنیدم که پادشاهی را دیدم در حلقه جوهریان بصره که حکایت میکرد که وقتی در بیابان ره گم کرده بودم و از زاد معیشت چیزی

تمام

باب سوم

یا من نمانده دل بر هلاک منهاد که ناگاه کیسه یافتم پر از مروارید
هرگز آن ذوق و شادی فراموش نخواهم کرد چه اشتم که گندم بریان است
باز آن تلخی و نومیدی که معلوم کردم که مروارید است قطعه
در بیابان خشک و ریگ روان تشنه را دردهان چه دُر چه صدف
مردبی توشه کاو فتاد زپای بر کمر بند او چه زر چه خزف
حکایت یکی از عرب در بیابانی از غایت تشنگی میگفت شعر
یا لیت قبل منیتی یوما أفوز بشربة
فهر قلا طم رکبتی و أظل أملأ قربتی
حکایت همچنان درویشی در قاع بسیط گم شده و قوت
و قوتش نمانده درمی چند داشت بسیار بگردید
ره بجائی نبرد پس بسختی هلاک شد طائفه بر سیدند

در بعضی از نسخها بجای بیت واقع شده
در بعضی روایت بدل آنست نفتوا ندیه بمانده
آنرا نیست بجز اینست و بجای آن معلوم نیست
منصوب بی منصوب بیت باشد بتقدیر
اعنی ۱۲

ما مون گفته اند در بیابان

باب سوم

در مهاد بندش پیش رو نهاده و بر خاک بنشسته

قطعه

کز همه زر جعفری دارد — مرد دلی توشه بر نگیرد کام

در بیابان فقیر سوخته را — شلغم پخته به که نقره خام

حکایت

هرگز از دور زمان ننالیده ام و روی از گردش ایام

حاصل شش قناعت است و ربط بساتین ظاهر

در هم مکروفتی که پایم برهنه بود و استطاعت پای پوشی

نداشتم بجامع کوفه درآمدم دلتنگ یکی را دیدم که پای

نداشت سپاس نعمت حق بجای آوردم و بر پی کفشی صبر

کردم

قطعه

مرغ بریان بچشم مردم سیر — کمتر از برگ تره بر خوانست

و انکه را دستگاه و قدرت نیست — شلغم پخته مرغ بریانست

حکایت

یکی از ملوک با تنی چند خاصان در شکارگاهی

بزمستان از عمارت دور افتاده تا شب درآمد خانه دهقانی را

باب سوم

دیدند ملک گفت شب آنجا رویم تا زحمت سرما نباشد

یکی از وزرا گفت لائق قدر بلند پادشاهان نباشد بخانهٔ دهقانی

رکیک التجا کردن هم اینجا خیمه بزنیم و آتش کنند دهقانرا

ای تضعیف

خبر شد ما حضری که داشت ترتیب کرد و پیش آورد و زمین

ای درنوشت

ببوسید و گفت قدر بلند سلطان بدین قدر نازل نشدی

پست

ولیکن نخواستند که قدر دهقان بلند شود و سلطان از سخن گفتن

او مطبوع آمد شبانگه بمنزل او نقل کردند بامداد اش خلعت و نعمت

پسند خاطر ۱۲

فرمود و شنیدند اش که قدمی چند در رکاب سلطان

بود و میگفت قطعه ز قدر شوکت سلطان نگشت چیزی کم

از التفات بمهمان سرای دهقانی کلاه گوشهٔ دهقان ما قباب آسید

کر سیاره برسرش انداخت چون تو سلطانی حکایت کدائی هول ۱۳ حکایت کنند

ولایت ۱۲ هوای ۱۳ هول

شده بود اصل مصنوع یعنی آنچه حاضر

و حلاوت عام ما بطعامها که حاضر

با خضوع آوردن و دعوی نیاز

آوردن شکر بجای عاریه

غالب نشده پیش اصلی خود

چه دارم بر سبیل اصلی خود

الاحوال بسلاه محصل

دولت طلبش دارد و دنیا

سزاوار این قوت بیت

ای تضعیف

ای درنوشت

پست

پسند خاطر ۱۲

هول ۱۳

وجه آوردن این حکایت در این باب و بعضی حکایات دیگر

۱۲ هوای از وی علیل شده هول یعنی ترس بزرگ

ای که گرگ از نعره شیرش مردم بدرند و استخوانها

بجانب گرمابه نهند و در بعضی از نسخ نزول همین جا فرود

آمده ای پسر این سیاحان سوال کنند و دهقان آرزو کرده

ای کاش مرا دولت بندگی سلطان بودی تا بخدمت

بیخکن بیخ کرمان از دولت سلطان

بعبارت آسده که جوجه کی از وی

لیکن کاندر زمان از دولت

ایخکن بکاف فارسی

باب سوم

که نعمتی وافر اندوخته بود یکی از پادشاهان گفتش همی نماند

که مال پسکران داری و ما را غمی است اگر به برخی از ان دستگیری

کنی چون ارتفاع برسد وفا کرده شود و شکر گفته آید

گفت ای خداوندروی زمین لائق قدر بزرگوار پادشاه

بنا شد دست بال چون من کدایی آلوده کردن که جو جو بگدایی

فراهم آورده ام گفت غم نیست که بگاو فرمیدهم که الخبیثان و الخبیثات

شعر گر آب چاه نصرانی نه پاک است جهود مرده میشوئی چه باک است

شعر

قالوا عجین الکلس لیس بطاهر

قلنا نسد بها شقوق المبزر

شنیدم که سر فرمان ملک باز زد و حجت آوردن گرفت

باب سوم

وشوخ چشمی کردن بفرمود تا مضمون خطاب را
ازوی بزجر و توبیخ مخلص کردند مشوش
بلطافت چو برنیاید کار سر به پی حرمتی کشد ناچار
هر که بر خویشتن نبخشاید گر نه بخشد بروکسی شاید
حکایت ۲۲ بازرگانی را دیدم که صد و پنجاه شتر بار داشت
و چهل بنده و خدمتکار شبی در جزیرهٔ کیش مرا بحجرهٔ خود برد
همه شب نیارمید از سخنهای پریشان گفتن که فلان انبار م
تیرکستانست و فلان بضاعت هندوستان و این قباله
فلان زمین است و فلان چیز را فلانکس ضمین ست و گاه گفتی
که خاطر اسکندریه دارم که هوای خوش است یا گفتی
نه که دریای مغرب مشوش است سعدیا سفری دیگر در پیش آر

باب سوم

اگر آن کرده شود بقیت عمر خویش بگوشه بنشینم و قناعت
کنم گفتم آن کدام سفرست گفت کوگرد پارسی خواهم
برون بچین که شنیدم گرانمایه گنجی عظیم دارد و کاسهٔ چینی بروم
آرم و دیبای رومی بهند و بولاد هندی بحلب و آبگینهٔ حلبی
به یمن و برد یمانی بپارس و ازان پس ترک سفر کنم و بدکانی
بنشینم انصاف ازین ماخولیا چندان فرو گفت که پیش طاقت
گفتش نماند گفت ای سعدی تو هم سخنی بگوئی از آنها که
دیده و شنیده گفتم قطعه آن شنیدستی
که در صحرای غور بارسالاری بیفتاد از ستور
گفت چشم شکم دنیادار را یا قناعت پر کند یا خاک گور

حکایت ۲۳

مالداری را شنیدم که بخل اندر چنان معروف بود

باب سوم

که حاتم طائی در کرم ظاهر حالش به نعمت دنیا آراسته

وخست نفس جبلّی همچنان در وی متمکن تا بجائی رسید

که نانی از دست بچگانی ندادی و کربهٔ ابوهریره را بلقمه نتوانستی

و سگ اصحاب کهف را استخوانی نینداختی فی الجمله

خانهٔ او را کس ندیدی در گشاده و سفرهٔ او را اثر ریت

درویش بجز بوی طعامش نشنیدی مرغ از پی نان خوردن

او ریزه نچیدی پشنیدم که بدریای مغرب اندر راه مصر

پیش گرفته بود و خیال فرعونی در سر

حتّی اذا ادرکه الغرق بادی مخالف بکشتی

برآمد چنانکه گویند فرد باطبع ملولت چه کند دل که

نسازد شرطه همه وقتی بنو دلائق کشتی

Persian calligraphy practice text

باب سوم

دست بدعا برآورد و فریاد بفغانه خواندن گرفت

فَإِذَا رَكِبُوا فِي الْفُلْكِ دَعَوُا اللَّهَ مُخْلِصِينَ لَهُ الدِّينَ

پس وقتی که سوار میشوند در کشتی میخوانند خدا را در حالیکه خالص میکردانند برای او دین را

شعر

دست تضرّع چه سود بندهٔ محتاج را وقت دعا بر خداوقت

کرم در بغل قطعه از زر و سیم راحتی برسان

خویشتن هم تمتّعی برگیر وانگهی این خانه گر تو خواهی ماند

خشتی از سیم و خشتی از زر گیر آورده اند که در مصر اقارب

درویش داشت بعد از هلاک وی به بقیت مال وی

تو نگر شدند جامهای کهن بمرگ او بدریدند و خرد و میانه طی

بعوض آن ببریدند همدران هفته یکی را دیدم از ایشان

بر بادپائی سوار روان و غلام دو در پی دوان قطعه

باب سوم

وه که گر مرده باز گردیدی — بسرائی قبیله و پیوند

برای تعجب آخ

رد میراث سخت تر بودی — وارثان را ز مرگ خویشاوند

بسابقه معرفتی که درمیان ما بود آستینش گرفتم و گفتم بیت

بخوراي نیک سیرت و سر مرد — کان فرومایه گرد کرد و نخورد

درست و پی عیب و پاکیزه آخ جمع بفتح ر از قافیه ۱۲

حکایت صیّاد ضعیف را ماهی قوی بدام افتاد طاقت

حفظ آن نداشت ماهی بر غالب آمد و دام از دست او در ربود

قطعه شد غلامی که آب جو آرد — آب جو آمد و غلام ببرد

دام هر بار ماهی آورد — ماهی این بار رفت و دام ببرد

همچنین امر دنیا در اوست

بیت صیّاد نه هر بار شغالی ببرد — یکروز به پنبی که پلنگش بخورد

دیگر صیّادان در بغ خوردند و ملامتش کردند که چنین صیدی

در دامت افتاد و تو سستی نکاهداشتن گفتا ای برادر

باب سوم

چه تو انکر دمرا روزی نبود او را هم چنین روزی ماند حکمت

صیادی روزی در دجله نیکی دیدی بی اجل برخشک نمیرد

حکایت دست و پا بریده هزار پائی را بکشت صاحبدلی

برو بگذشت و گفت سبحان الله با هزار پائی که داشت

چون اجلش فرا آمد از پدست و پای گریختن نتوانست

مثنوی چو آید زپی دشمن جانستان به بند اجل پای

مرد دوان درا ندم که دشمن پیائی رسید گمانی

کیانی بنا مید کشید حکایت ابلهی را دیدم

سمین جلعتی ثمین در بر و مرکبتازی در زیر

وقصبی مصری بر سر کسی گفت سعدی چگونه

همی پسنی این دپای معلم برین حیوان لا یعلم

باب سوم

شعر

قد شابه بالورای حمار
عجل جسد له خوار

گفته اند یک طلعت زیبا به از هزار خلعت دیبا

قطعه

شریف اگر متضعف شود خیال مبند که پایگاه بلندش ضعیف
خواهد بود در آستانه سیمین پنجه زرین بند کهمان مبر که بهبودی
شریف خواهد بود قطعه آدمی بتوانگی فاند انیحیوان
مگر واعه ودستار ونقش پیرونش بگرد در همه آب وملک و
هستی او که هیچ چیز نه مینی جلال جز خونش

حکایت

حاصل حکایت قناعت است وربطش بحکایت سابق اندک علت

پاورقی: ۱ یعنی اگر بر سبیل تنزل فرض کنیم که ۲ وآن در صورت کمال ۳ مرتبه اعلی ۴ بلکه پیراهن ۵ هدیه ۶ از تصور کمال ۷ حضرت ۸ استعمال کنند اغلب اوقات

حاشیه: بیت شعر اگر چه بظاهر مدح الاغ است اما بحسب معنی ذم آدمی است که بی هنر باشد و بمال و جاه مغرور گردد و بر اهل هنر تکبر کند و ایشان را حقیر شمارد و این معنی در بسیاری از مواضع گلستان مذکور است و بعضی از شارحان بر خلاف این معنی تکلف کرده اند و گفته اند که مراد از حمار شخص جاهل است که بمال و جاه مغرور گشته و بر اهل هنر تکبر کرده و این معنی بعید است و تکلف ظاهر و نیز اشعار بر تحقیر و تضعیف دارد و این مناسب مقام نیست و اگر تضعیف در بیت باشد مناسب مقام است و بعضی از شارحان بر خلاف این معنی تکلف کرده اند و گفته اند که مراد از حمار شخص جاهل است که بمال و جاه مغرور گشته و بر اهل هنر تکبر کرده و این معنی بعید است و تکلف ظاهر و نیز اشعار بر تحقیر و تضعیف دارد و این مناسب مقام نیست و اگر تضعیف در بیت باشد مناسب مقام است

حاشیه: این عبارت متحمل بر سه بحث است بحث اول در بیان این ضعیف را ضعیف قلب گویند تا بیچ شرح دهد بعبارتی ابداده و دکان را بدان مشغول گرداند و بظاهر شرع قوانین شاه را که در اصل فرزند سماء بود و ای سیاه مجهول که اطراف گرد آلوده کرد تا بیچ رنگ آسمانی که در اطوار فلک نیلوفری از بیاض و سلسله که در اطوار فلک نیلوفری از بیاض و سلسله که اگر ضعیف باشد و فاسد سیاه مخلوط

باب سوم

دزدی کدائی را گفت شرم نمیداری ز برای جوی سیم
دست پیش هر لئیم دراز کردن گفت بیت
دست دراز پیچیده سیم به که بیرند بدانگی دونیم حکایت
مشت زنی را حکایت کنند که از دهر مخالف بفغان
آمد بوی دو حلق فراخ از دست تنگ بجان رسیده
شکایت پیش پدر برد و اجازت خواست که عزم
سفر دارم مگر بقوت بازو دامن کامی فرچنگ
آرم گفت بزرگان گفته اند بیت
فضل و هنر ضایع است تا نمانند عود در آتش نهند مشک بسایند
پدر گفت ای پسر خیال محال از سر بدر کن و پای
قناعت در دامن سلامت کش که خردمندان گفته اند

دولت نه بکوشیدست چاره کم جوشیدست شعر

کش تواند کرفت دامن دولت بزور کوشش بیفایده است و بسته ابروی کور

فردا کر بهر سر مویت دو صد خبر باشد خرد بکار نیاید چو بخت بد باشد

پسر کفت ای پدر فوائد سفر بسیار است از نزهت خاطر و حصر

منافع و دیدن عجایب و شنیدن غرایب و تفرج بلدان و محاورت

خلان و تحصیل جاه و ادب و مزید مال و مکتسب و معرفت یاران

و تجربت روزکار چنانکه سالکان طریقت کفته اند رباعی

تا بدکان خانه در کردی هرکز ای خام آدمی نشوی

برو اندر جهان تفرج کن پیش ازان روز کز جهان بروی

پدر کفت ای پسر منافع سفر چنین که تو کفتی بیشمارست و

لیکن مسلم پنج طایفه راست نخستین بازرکانی را که باو

باب سوم

نعمت و مکنت غلامان و کنیزکان دارد و شاگردان چابک

هر روز بشهری و هر شب بمقامی و هر دم بتفرّج گاهی از

نعیم دنیا متمتع قطعه منعم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست

هر جا که رفت خیمه زد و خوابگاه ساخت وانجا که برمراد جهان نیست دسترس

درزاد دوم خویش غریبت و ناشناخت دوم عالمی که بمنطق شیرین

و قوّت فصاحت و مایهٔ بلاغت هر جا که رود بخدمت او اقدام نمایند

و اکرام کنند قطعه وجود مردم دانا مثال زر طلاست

که هر کجا که رود قدر و قیمتش دانند بزرگ زاده نادان بشهر و اما

که در دیار غریبش بهیچ نستاند سوم خوبروئی که درون صاحبدان

بمخالطت او میل کند که بزرگان گفته اند ذکی جمال

به از بسیاری مال و گویند روی زیبا مرهم دلهای خسته است

وکلید درهای بسته لاجرم صحبت او همه جای غنیمت شمارند

قطعه شاهد انجا که رود حرمت و عزت بیند و بر انند بقهرش

پدر و مادر خویش پرطاؤس در اوراق مصاحف دیدم

کفتم این منزلت از قدر تو می نپسم پیش کفت خاموش که هر کس که جمالی

دارد هر کجا پای نهد دست مدارندش پیش چون پرسر

موافقت و دلبری بود اندیشه نیست کر پدر از وی بری بود

او جوهرست کو صدف اندر میان مباش در یتیم را همه کس

مشتری بود چهارم خوش آوازی که بخنجرهٔ داؤدی آب از جیحون

و مرغ از طیران باز دارد پس بوسیلت آن فضیلت دل

مشتاقان صید کند ارباب معنی بمبادت او رغبت نمایند

و با نواع خدمت کنند

شعر

باب سوم

سَمِعتُ اِلیٰ اَحسَنِ الاَغانی مِنَ ذَاتِ الثَنِیِّ جَسَ المَثانی

قطعه چه خوش باشد آهنگ نرم حزین بگوش حریفان رسد صبوح

مست صبوح به از روی زیباست آواز خوش بالفتح شراب صبحگاهی

که این حظ نفس است و آن قوت روح یا کمینه پیشه ور

کرسعی بازو کفافی حاصل کند تا آبروی از بهر لقمه ریخته نکرد

چنان که بزرگان گفته اند قطعه گر بغربتی رود از شهر خویش

سختی و محنت نبرد پنیه دوز ور بنجرپی فتد از ملک خویش

گر سه خفته ملک بیمروز چنین صفتها که بیان کردم

ای پسر در سفر موجب جمعیت خاطرست و دواعیه

طیب عیش و آنکه از نیجلپی بهره است بخیال باطل در جهان

برود و دیگر کسش نام و نشان نشود قطعه

باب سوم

هر آنکه کردش کیتی چنین او برخاست بغیر مصلحتش رهبری کند ایام

کبوتری که در آشیان نخواهد دید قضا همی بردش تا بسوی دانه و دام

پسر گفت ای پدر قول حکما را چگونه مخالفت کنم که گفته اند رزق

اگرچه مقسوم است بسبب حصول آن تعلق شرط است

قطعه

و بلا اگرچه مقدور است از ابواب دخول آن حذر کردن واجب

رزق اگرچند بیکمان برسد شرط عقل است جستن از دها

ور چه کس پای اجل نخواهد مرد تو مرو در دهان اژدرها

که منم با پسر دمان نرنم و با شیر ژیان پنجه در افکنم پس مصلحت

آنست ای پدر که سفر کنم که ازین پیش طاقت پیشوائی

نمی آرم قطعه چون مرد برافتد ز جای و مقام خویش

دیگر چه غم خورد همه آفاق جای اوست شب هر تو انکری بسرای امیر و وزیر

باب سوم

در درویش و قناعت و توکل و تسلیم و رضا

در پیش هر کجا که شب آمد سرای اوست این بگفت و بدرود را وداع کرد و همت خواست روانشد و با خویشتن همیگفت

ای طالب دعا شد

شعر

هنرور چو بختش نباشد بکام — بجائی رود کش ندانند نام

همچنین تا برسید بر کنار آبی که سنگ از صلابت او بر سنگ همی آمد و خروشش بفرسنگ میرفت

مقدار دو از ده هزار قدم

بیت

سهمگن آبی که مرغ آبی در و ایمن نبود — کمترین موج آسیا سنگ از کنارین دور بود

از بحر خسرو شیرین فاضل علائی چهار باره

گروهی مرد مانزاد دیدم هریک بقراضه در معبر نشسته و رخت بالصقر کشته

سفر بسته جوان را دست عطا بسته بود و زبان ثنا بر گشوده

بسبب فقر برطاق

چندانکه زاری کرد یاری نکردند ملاح همروت از و نجندید بر گردید

باب سوم

در حکایات مختصر مجالست با پادشاهان و ملوک و آداب ایشان و نصایح و مواعظ

وکفت شعر پی زر نتوانند کند بر کس زور

زر زوری دارد بزور محتاج نه شعر زر نداری نتوانی زد با زور

زورمند مرد چه باشد زر یکمرد پیاده جوان را دل از طعنهٔ ملاح

مردم آمد خواست که از و انتقام کشد کشتی رفته بود

آواز داد و گفت اگر بدین جامه که پوشیده ام قناعت

کنی در ربع مینت ملاح طمع کرد و کشتی باز کردانید پیت

بدوزد شیشه دیدهٔ هوشمند دراز دطمع مرغ و ماهی به بند

چندانکه ریش و گریبانش بدست جوان ملاح افتاد بخود درکشید

و پی محابا فرو کوفت یارش از کشتی بدر آمد که پشتی کند

همچنین در پشتی دیدپشت بکردانید جز آن چاره ندید

که با او بمصالحت کرانید و باجرت کشتی مسامحت نمایند

باب سوم

مثنوی

چو پرخاش[1] پیش آیدت تحمل بیار — که سهلی به بندد در کارزار

بشیرین زبانی و لطف و خوشی — توانی که پیلی بموئی کشی

لطافت کن آنجا که پیشی ستیز — بنرمی[2] درشت آید از زخم تیز

بعذر ماضی در قدمش درافتادند و بوسه چند بنفاق بر سر وچشمش دادند پس بکشتی درآوردند و روان شدند

تا برسیدند بستونی از عمارت یونان در آب ایستاده[3]

ملاح گفت کشتی را خللی هست یکی از شما که زور آورتر است باید که برین ستون برود و خطام کشتی[4] بگیرد تا عمارت[5] نیفتد

کنیم جوان بغرور دلاوری که در سر داشت از خصم آن[6] زده نیندیشید و قول حکما[7] که گفته اند هر که را رنجی بدل رسانیدی

[1] از نسخ خصومت زیاد نسطورات در نظر افتاد

[2] که از نرمی قاف و تخفیف راء ایراد تشدید را معجب است ۱۲

[3] بر سر

[4] ریسمان کشتی

[5] بضمتین ۱۲

[6] آن

[7] حکما

باب سوم

اگر در عقب آن صد راحت برسانی از یاد اش آن یک

رنجش ایمن مباش که پیکان از جراحت بدر آید و آزار

در دل بماند نظم چه خوش گفت یکتاش با خیلتاش

چو دشمن خجر نشیدی ایمن مباش قطعه مشو ایمن که شکل کرد

چون ز دستت دلی بتنگ آید سنگ بر بارهٔ حصار زن

که بود گر حصار سنگ آید چند کز مقود کشتی بساعد پیچید

و بر بالای ستون رفت ملاح زمام از کفش در کسلاند

و کشتی بر اند بچاره متحیر بماند روز دو بلا و محنت کشید

و سختی دید روز سوم خواب کریبان کرفت و در آب

انداخت بعد از شبانروزی دکر بر کنار افتاد از حیاتش

رمقی مانده بود برک درختان خوردن کرفت

نقیصه ای اندکی ۱۲

باب سوم

وپنج کیامان برآوردن تا اندکی قوّت یافت سر در بیابان
نهاد و میرفت تا تشنه و بی طاقت شد بر سر چاهی رسید
قومی بر و گرد آمده شربت آب به پیشزی همی آشامیدند
جوان را پیشزی نبود طلب کرد و بیچاره یی نمود رحمت
نیاوردند دست تعدی دراز کرد میسّر نمیشدی چندرا
فرو کوفت مردان غلبه کردند و بی محابا زدندش مجروح شد
قطعه پشه چو پر شد بزند پیل را باهمه مردی و صلابت که اوست
مورچگان را چو بود اتفاق شیر ژیان را بدرانند پوست
بحکم ضرورت در پی کاروان افتاد و برفت شبانگه برسیدند
بمقامی که از دزد پر خطر بود کاروانیان را دید لرزه بر
اندام افتاده و دل بر هلاک نهاده گفت اندیشه مدارید

باب سیوم

که درین میان یکی منم که به تنها پنجاه مرد را جواب گویم و دیگر
جوانان یاری کنند این بگفت و مردم کاروان بلاف او
قوی دل شدند و بصحبتش شادمانی کردند و بزاد و آب دست
گیری واجب دانستند جوانرا آتش معده بالا گرفته بود و عنان
طاقت از دست رفته لقمه چند از سر اشتها تناول کرد
و دمی چند آب در سرش آشامیدند تا دیو در روشن بیارمید
و بخفت پیر مردی جهاندیده در ان کاروان بود گفت ای
جماعت من ازین بدرقه شما اندیشناکم پیش از انکه از ورطه
چنانکه حکایت کنند غریبی را در میی چند گرد آمده بود
و شب از تشویش لوریان در خانه نمی خفت یکی را از
دوستان در خود خواند تا وحشت تنهائی بدیدار روی

بال معلوم جماعت کرد اهل قافله ظاهر
خبر باشند دران بود اصلا حرکت بلا
بود نهاد چنان
وقتی از قطاع الطریق
وقتی از انها ترسی باشد بود او
کرده پیسی که بر آنها
کرده الدار و الیوم پیش
عادر شهر از
مقام
بعض باعث
طعن نموده

باب سوم

منصرف کند شبی چند در صحبت او بود چندانکه بردرم
باز گردان ۱۲
هاش وقوف یافت ببرد و بخورد و سفر کرد با مداوان
اطلاع ۱۲
دیدند غریبکریان و عریان کسی گفت حال چیست
مگر آن درمهای ترا دزد برد گفت لا واللّٰه بدرقه برد قطعه
ابی معین در اهبر ۱۲
هرگز این زیار ننشستم تا بدانستم آنچه عادت اوست
زخم دندان دشمنی تیر است که نماند بخشم مردم دوست
معلوم نخورد ۱۲
چه دانند اگر این هم از جمله دزدانست بعیاری در میان
ما تغنیه شده تا بوقت فرصت یار را خبر کند مصلحت آن
مخلوط دستور ۱۲ ام
بنیم که مرین خفته را بگذاریم و رخت بر داریم جوامانرا
پند پیر استوار آمد و مهابتی از مشت زن در دل
محکم خوف
گرفتن و رخت برداشتن و جوانرا خفته بگذاشتند
شایع

باب سوم

انکه خبر یافت که آفتابش در کتف تافت سر برآورد گاه را

رفته دید پیچان بسی بگردید ره بجائی نبرد تشنه و بیوار رو

برخاک و دل بر هلاک نهاده میگفت شعر

مَنْ ذَا یُحَدِّثُنِی وَرَمْیُ الْعِیسُ مَا لِلْغَرِیبِ سِوَی الْغَرِیبِ أَنِیسُ

فرد درشتی کند برغریبان کسی که نابوده باشد بغربت بسی

مسکین درین سخن بود که پادشه پسری بصید از لشکریان

دور افتاده بود و بالای سرش ایستاده همی شنید و در حال

همی نگرید صورت ظاهرش پاکیزه دید و صورت حالش پریشان

پرسید از کجائی و بدین جا که چون افتادی برخی از انچه

بر سر او رفته بود اعادت کرد ملک زاده را بر حال بتباه

او رحمت آمد و خلعت و نعمت داد و معتمد پدر را بادی

باب سوم

بفرستاد تا بشهر خویش باز آمد پدر بدیدن او شادمانی کرد و
بر سلامت حالش شکر گفت شبانگه از انچه بر سر او رفته
بود از حالت کشتی و جور ملاح و جفای روستاییان بر
سر چاه و عذر کاروانیان در راه با پدر همگفت پدر گفت
ای پسر نگفتم هنگام رفتن که تهیدستانرا دست دلیری

شعر

چه خوش گفت آن تهی دست سلح شور — جوی زر بهتر از پنجاه من زور
پسر گفت هر آینه تا رنج نبری گنج بر نداری و تا جان در خطر
ننهی بر دشمن ظفر نیابی و تا دانه پریشان نکنی خرمن نگیری

نظم

نه پنبی بادنک مایه رنجی که بردم چه تحصیل راحت کردم و
به بینی که خوردم چه مایه عسل آوردم

باب سوم

گرچه پیرون ز رزق نتوان خورد در طلب کاهلی نباید کرد

غوّاص اگر اندیشه کند کام نهنگ هرگز نکند در گرانمایه بچنگ

آسیا زیرین متحرّک نیست لاجرم تحمّل بار گران میکند

قطعه

چه خورد شیر شرزه در بن غار باز افتاده را چه قوت بود

گر تو در خانه صید خواهی کرد دست و پات چو عنکبوت بود

پدر پسر را گفت ترا در بن نوبت فلک یاوری کرد و اقبال

رهبری که صاحب دولتی بتو رسید و بر تو بخشاید

و کسر حالت را بتفقدی جبر کرد چنین اتّفاق نادر افتد

و برنا در حکم نتوان کرد بیت صیّاد نه هر بار شغالی برد

باشد که یکی روز پلنگش بخورد چنانکه یکی از ملوک پارس را

نخستی گرانمایه در انگشتری بود باری بحکم تفرّج با تنی چند خاصان

باب سوم

بصلای شیراز پیرون رفت فرمود تا انگشتر را برکنند
عضد نصب کرده اند تا هر که تیر از حلقهٔ انگشتری بگذراند خاتم
او را باشد اتفاقا چهار صد حکم انداز که در خدمت او بودند حمله
خطا کردند مگر کودکی که بر بام رباطی بیازیچه تیر از هر طرف می انداخت
باد صبا تیر او از حلقهٔ انگشتری بگذرانید و خلعت
و نعمت یافت خاتم بوی ارزانی داشتند آورده اند
که پسر تیر و کمان را بسوخت گفته اند چرا چنین کردی گفت
تا رونق نخستین برجای ماند قطعه
برنیاید درست تدبیری — گاه باشد که کودکی نادان بغلط
بر هدف زند تیری

حکایت درویشی را شنیدم
که بغاری در نشسته بود و در بروی از جهان بسته و ملوک

باب سوم

و اغنیا را در چشم همت او شوکت و هیبت نمانده **قطعه**

هر که بر خود در سوال کشاد تا بمیرد نیاز مند بود

آز بگذار و پادشاهی کن کز قناعت دلی بلند بود

یکی از ملوک آن طرف اشارت کرد که توقع بکرم و اخلاق

مردان چنین است که یکی با بنان و نمک موافقت کنند

شیخ رضا داد بحکم آنکه اجابت دعوت سنت است

دیگر روز ملک بعذر قدمش رفت عابد از جای برجست

و ملک را در کنار گرفت و تلطف کرد و ثنا گفت چون

غایب شد یکی از جماعت پرسید شیخ را که چندین ملاطفت

امروز که با پادشاه کردی خلاف عادت بود دیگر بدیدیم گفت

نشنیدی آنکه یکی از صاحبدلان گفته است **فرد**

باب چهارم

هر کرا بر بساط بنشیتی واجب آمد بجد متش برخاست

مثنوی کوش تو اندکه همه عمر ویی نشنود آواز دف و چنگ و نی

دیده شکیبد ز تماشای باغ پی کل و نسرین بسر آرد دماغ

گر نبود بالش آکنده پر خواب توان کرد بحجر زیر سر

ور نبود دلبر همخوابه پیش دست تو آنگه بود آغوش خویش

وین شکم پی هنر هیچ هیچ صبر ندارد که بسازد بهیچ

باب چهارم در فوائد خاموشی

حکایت

یکی از دوستان را گفتم امتناع سخن گفتم بعلت آن اختیار آمده است که غالب اوقات در سخن نیک و بد اتفاق افتد و دیده دشمنان جز بر بدی نمی آید گفت دشمن آن به که سخنی نه پسند

شعر

باب چهارم

وَاَخُو الْعَدٰوَةِ لَا یَمُنُّ بِصَالِحٍ — اَلَّا وَلَیْمَةَ یَکْذِبُ اَرْشَی

شعر هنر بچشم عداوت بزرگ عیبی است — کمال اسعدی در چشم دشمنان

خارست پیت نورکیتی فروز چشمهٔ مهر — زشت باشد بچشم

موشک کور حکایت بازرگانی را هزار دینار خسارت

افتاد پسر را گفت نباید که با کسی این سخن در میان نهی گفت

ای پدر فرمان ترا است نکویم ولیکن باید که مرا برفائده

این مطلع گردانی که مصلحت در نهان داشتن چیست

گفت تا مصیبت دو نشود یکی نقصان مایه دوم شماتت

همسایه شعر مکوانده خویش باد شمنان — که لاحول گویند شادی کنان

حکایت جوانی خردمند از فنون فضائل حظّی

وافر داشت وطبعی نافر چنانکه در محافل دانشمندان

باب چهارم

در حکایات مشتمل بر نصایح و مواعظ

حکایت

نشستی زبان سخن به بستی باری پدرش گفت

ای پسر تو نیز آنچه دانی بگوی گفت ترسم از آنچه ندانم

پرسند و شرم‌سارى برم آن شنیدی که صوفی میگوفت

زیر نعلین خویش میخی چند آتشش گرفت سرهنگی

که پای نعل برستورم نبند فرد

نکفته نذارد کسی با تو کار ولیکن چو گفتی دلیلش بیار

حکایت

عالمی معتبر را مناظره افتاد با یکی از ملاحده لعنهم الله علی حسده وبجحته او برنیامد سرش بلندی

وبر گشت کسی گفت ترا با چندین فضل و ادب که دادی

با بی دینی حجت نماند گفت علم من در قرآنست

وحدیث و گفتار مشایخ و او بدینها معتقد نیست و نشود

حکایت

ومرا شنیدن کفر او بکار آید **بیت** انگس که بقران و

حکایت

جالینوس الهی را دید دست در گریبان دانشمندی زده

حکایت

ترسیدی **مثنوی** دماغ را نباشد کین و پیکار

حکایت

نه دانائی ستیز دبا سبکسا اگر با دان بوشت سخت کوید

حکایت

خردمندش بزرگی ال بجوید دو صاحبدل نکهدارند موئی

حکایت

همیدون سرکشی وازرم جوئی وکر بر هر دو جانب جاهلانند

حکایت

اگر نیکی رانشت خوئی داد دشنام

حکایت

تحمل کرد و گفت ایخوب فرجام بترزانم که خواهی گفتن آنی

حکایت

که دانم عیب من چون من ندانی

باب چهارم

سخنان وائل را در فصاحت بی نظیر نهاده اند بحکم

انکه سایلی بر سر جمعی سخن گفتی که لفظی مکرر نکردی و اگر همان

اتفاق افتادی بعبارت دیگر بگفتی و از جمله آداب

ندمای حضرت ملوک یکی اینست

مثنوی

سخن گرچه دلبند و شیرین بود سزاوار تصدیق و تحسین بود

چو یکبار گفتی مگو باز پس که حلوا چو یکبار خورند و بس

حکایت

یکی را از حکما شنیدم که میگفت هرگز کسی

بجهل خود اقرار نکرده است مگر انکس که چون دیگری در سخن

مثنوی

باشد همچنان تمام ناگفته سخن آغاز کند

سخن راست ای خردمند دین میاور سخن در میان سخن

خداوند تدبیر و فرهنگ و هوش نگوید سخن تا نبیند خموش

حکایت

متنی چند از بندگان محمود گفتند حسن میمندی را که سلطان امروز چه گفت ترا در فلان مصلحت گفت بر شاهم پوشیده نماند گفتند آنچه با تو گوید با ما بتوان گفتن روا ندارد گفت با عماد آنکه داند که نگویم پس چرا همی پرسید پیت نه هر سخن که برآید بگویند اهل شناخت

حکایت

بستر شاه سزاوار خویشتن نشاید باخت

در عقد بیع سرای مسترد بودم جهودی گفت بخره من از گدایان این محلتم وصف این خانه چنانکه هست از من بپرس هیچ عیبی ندارد گفتم بخره آنکه تو همسایه منی

قطعه

خانه را که چو تو همسایه بود ده درم سیم کم عیار ارزد

باب چهارم

لیکن امیدوار باید بود که پس از مرگ تو هزار ارزد

حکایت

یکی از شعرا پیش امیر زوزن رفت و شاباشی خواند فرمود تا جامه را از و بدر کردند مسکین برهنه بسر ما میرفت سکان در قفای وی افتادند خواست تا سنگی بردارد و سکان را دفع کند در متن بخ کرفته بود عاجز شد گفت اینچه حرامزاده مردمانند سکان را کشاده اند و سنگ را بسته امیر زوزن از غرفه بدید بشنید و بخندید و گفت ای حکیم از من چیزی بخواه گفت جامهٔ خود میخواهم اگر انعام فرمائی

ع رضینا من نوالک یا الرحیل

بیت امیدوار بود آدمی بخیر کسان مرا بخیر تو امید نیست مرسان

باب چهارم

سالار دزدان را بر و رحمت آمد جامه باز فرمود و قبا پوشانید

بران مزید کرد و در می چند **حکایت** منجمی بخانه درآمد مرد پکپاره

دید با زن او بهم نشسته و دشنام داد و سخت کفت درهم

افتادند و فتنه و آشوب برخاست صاحب دلی برین واقف

بود و کفت تو بر اوج فلک چه دانی چیست که

ندانی که در سرای تو کیست **حکایت** خطیبی کریه الصوت

خود را خوش آواز پنداشتی و فریاد همچه برداشتی کفتند

نعیب غراب البین در پرده الحان اوست یا آیه

ان انکر الاصوات در شان اوست **قطعه**

اذا فهق الخصب او الفور اير له صوت لهد اصطخر فار

مردم قریه بعلت جاهیکه داشت بلبش میکشیدند و او

باب چهارم

مصلحت نمیدیدند تا یکی از خطبای آن اقلیم که با او عداوتی
نهانی داشت باری به پرسش آمده بودش گفت ترا خوابی دیده‌ام
خیر باد گفت چه دیدی گفت چنان دیدمی که ترا آواز خوش
بودی و مردمان از انفاس تو در راحت خطیب اندرین
سختی بیندیشد و گفت این مبارک خوابیست که دیدی که
ای شاعی فکر کردار که مرا بر عیب خود واقف گردانیدی معلوم شد که آوازی ناخوش
دارم و خلق از بلند خواندن من در رنجند عهد کردم که ازین
پس خطبه نکویم مگر بآهستگی پیت از صحبت دوستی برنجم
که اخلاق مدم حسن نماید عیبم هنر و کمال پندد خارم گل و
یاسمن نماید گوید دشمن بشوخ چشم ناپاک تا عیب مرا بمن نماید
فردا هر انکس که عیبش نگویند پیش هنرداند از جایی عیب خویش

چهارم

حکایت

یکی در مسجد بطوع بانگ نماز گفتی باد اینکه بانگ نماز بر عبادت خود پاداشت از شرع گفتن مستمعان از وی نفرت بودی و صاحب مسجد امیری بود عادل نیک سیرت نیکخواهش که دل آزرده کردد گفت ای نیکخواه امیر کار را یعنی از آن کردن باز ایستا بجوانمرد مراین مسجد را مودنان قدیمی اند که هر یکی از ایشان را پنج دینار مرتب داشته ام ترا ده دینار میدهم تا جای دیگر روی برین قول اتفاق کردند پس از مدتی در کذری پیش امیر باز آمد و گفت ایخداوند بر من حیف کردی که بده دینار ازان بقعه ام بیرون کردی که اینجا که رشته ام بست دینار میدهند که جای دیگر روم قبول نمیکنم امیر از خنده بیهوش کشت و چیزی دیگر بفرمود و گفت زنهار تا نستانی که بپنجاه دینار راضی کردند شعر به تیشه کس نخراشد زروی خارا کل

باب پنجم

در عشق و جوانی

حکایت

حسن میمندی را گفتند سلطان محمود چندین بنده صاحب جمال دارد که هریکی بدیع جهانی اند چگونه افتادست که با هیچکدام از ایشان میلی و محبتی ندارد

چنانکه بانگ درشت تو بخراشد دل حکایت ناخوش او ازی
بیانگ بلند قران خواندی صاحبدلی روزی برو بگذشت
وگفت ترا مشاهره چند است گفت هیچ گفت پس این
زحمت به خود چرا میدهی گفت از بهر خدا میخوانم گفت
از بهر خدا که دیگر مخوان پیت کر تو قرآن بدین نمط
خواندنی نبری رونق مسلمانی

باب پنجم

چنانکه با ایاز بآنکه زیادت حسنی ندارد گفت هرچه در دل

فرود آید در دیده نکو نماید **مثنوی** هر که سلطان مرید او باشد

گر همه بد کند نکو باشد و اگر نه پادشه بیندازد کشش از خلنجانه

حکایت شنوازد گویند خواجه را بنده نادر الحسن بود

باوی بسپیل مودت و دیانت نظری داشت با کی از دوستان

گفت دریغ این سخن من با حسن شمائلیکه دارد اگر زبان

درازی و پی ادبی نکردی گفت ای برادر چون اقرار دوستی

کردی توقع خدمت مدار که چون عاشقی و معشوقی در میان

آمد مالکی و مملوکی برخاست **قطعه** خواجه بنده پری رخسار

چون در آید بنازی و خنده نه عجب گر چو خواجه حکم کند

وین کشد بار ناز چون بندم **بیت**

باب پنجم

غلام آبکش باید و خشت زن — بود بندهٔ نازنین مشت زن

حکایت بارسائی را دیدم محبّت شخصی گرفتار نه طاقت صبر نه

یارای گفتار چندانکه ملامت دیدی و غرامت کشیدی ترک

متصابی بکردی و گفتی قطعه گونه نکنم ز دامنت دست

ور خود بزنی به تیغ تیزم — بعد از تو ملاذ و ملجائی نیست

هم در تو گریزم ار گریزم — یاری ملامتش کردم و گفتم عقل نفست را

چه شد که نفس خسیست غالب آمد زمانی نفکرت فرو رفت

و گفت قطعه هر کجا سلطان عشق آمد نماند قوت

بازوی تقوی را محل — پاکدامن چون زند بیچارهٔ او فتاده تا

گریبان در وصل **حکایت** یکی را دل از دست رفته بود

و ترک جان گفته و مطمح نظرش جای خطرناک

باب پنجم

در لقمه که مصور شدی که بکام آید یا مرغیکه بدام افتد

بیت

چو در چشم شاهد نماند زرت — زر و خاک یکسان نماید برت

باری به نصیحتش گفتند ازین خیال محال تجنب کن خلقی هم بدین هوس که تو داری اسیر ند و پای دل در زنجیر نبالید و گفت

قطعه

دوستان گو نصیحتم مکنید — که مرا دیده بر ارادت اوست
جنگ چویان بزور پنجه و کتف — دشمنان را کشند و خوبان دوست
شرط مودت بنا شد باندیشه — جان دل از مهر جانان برگرفتن

بیت

تو که در بند خویشتن باشی — عشقبازی دروغ زن باشی

کرنشاید بدوست ره بردن — شرط عشقست در طلب مردن

کردوست دهد که آستینش گیرم — ورنه بروم بر آستانش میرم

متعلقانش را که نظر در کار او بود و شفقت بر وزگار او پسندش آید خویش و قبیله و نزدکران او

وبندش نهاد و ندسودی نکرد شعر ورد و دعا که طبیب صبر مفرما مد

وین نفس حریص راشکری ماند آن شنیدی که شاهدی بهبهت

بادل از دست داده میکفت تا ترا قدر خویشتن باشد

پیش چشمت چه قدر من باشد آورده اند که مرآن پاکشه زاده را

که ملوح نظر او بود خبر کردند که جوانی بر سر این میدان مدامت

مینماید خوشخلق و شیرین زبان سخن های لطیف میکوید

و نکته های بدیع از و میشنوند چنین معلوم میشود که دل آشفته است

و شوری در سر دارد پسر دانست که دل آویخته اوست

و این کرد بلا انکیخته او مرکب بجانب او راند چون دید که

بزد یک او عزم آمدن دارد بکریست و کفت پلت

انکس که مرا بکشت باز آمد پیش ما نامه دلش بسوخت برکشته خویش

باب پنجم

چند انکه ملاطفت کرد و پرسید که چونی و از کجائی و چه صنعت

داری در قعر بحر مودت چنان غرق تانه که مجال نفس نداشت بیت

اگر خود هفت سبع از بر بخوانی چو اسقفی الف پی تی ندانی

گفتا سخنی نامبن چرا نکوئی که هم از حلقه درد شانم بلکه حلقه بگوش انشانیم

انکه بقوت استیناس محبوب از میان تلاطم امواج محبت سر بر آورد گفت

شعر عجب است با وجودت که وجود من بماند تو بگفتن اندرائی و مرا بخن بمانی

این بگفت و نعره زد و جان تسلیم کرد بیت

عجب از کشته نباشد بدر خیمهٔ دوست عجب از زنده که چون جان بدر آورد سلیم

حکایت یکی را از متعلمان کمال همی گفت و طبیب لختی و معلم از انجا که

حسن بشریت است با حسن بشیرهٔ او معاملتی داشت زجر و توبیخی

که بر کودکان دگر کردی در حق وی روا نداشتی قلق که بخلوتش

باب پنجم

دریافتی کفتی قطعه نه انچنان بتو مشغولم ای بهشتی روی

کر یاد خویشتنم در ضمیر می آید ز دیدنت نتوانم که دیده بر بندم

وکر مقابله پیشم کنی نظر می آید ز پرسش تو کفت چندانکه در آداب

درس من نظر میفرمائی در آداب نقسم همچنین تامل فرمای تا اکر

در اخلاق من ناپسندی بینی که مرا آن پسندیده همی نماید برانم

اطلاع فرمائی تا به تبدیل آن سعی کنم کفت ای پسر این سخن از دیکری

پرس که آن نظر که مرا بانست جز هنر نمی بینم قطعه

چشم بد اندیش که برکند باد عیب نماید هنرش در نظر

ور هنری داری و هفتاد عیب دوست نبیند بجز آن یک هنر

حکایت شبی یاد دارم که یار عزیزم از در در آمد چنان

بیخود از جای برجستم که چراغم بآستین کشته شد شعر

باب پنجم

سر لطیف من یحلو لطاعته الذی — شکفت آمد از بختم که
این دولت از کجا بنشست و عتاب آغاز کرد که در حال که مرا
بدیدی چراغ بکشتی بچه معنی گفتم بدو معنی یکی آنکه حمان بردم
که آفتاب برآمد و دیگر آنکه این یتیم بخاطر گذشت قطعه

چون گرامی به پیش شمع آید — خیزش اندر میان جمع بکش
ور شکر خنده است شیرین لب — استینش بگیر و شمع بکش

حکایت یکی دوستی را از ما مهمان دیده بود گفت کجائی که
مشتاق بودم گفت مشتاق به که ملول مثنوی
دیر آمدی ای نگار سرمست — زودت ندهیم دامن از دست
معشوقه که دیر دیر بیند — آخر کم ازان که سیر بیند

لطیفه شاهد که بار فیقان آید بجفا کردن آمده است

باب پنجم

بحکم آنکه از غربت و مضادت خالی نباشد بیت

اِذا جِئتَنی فی رُفقَةٍ لِتَزورَنی

وَاِن جِئتُ فی صُلحٍ فَانتَ مُحارِبی قطعه

بیک نفس که در آمیخت با رقیبان بسی نماند که غیرت وجود من بکشد

بخنده گفت که من شمع جمع اسعدیم مرا از آن چه که پروانه خویشتن

بکشد حکایت یاد دارم که در ایام پیشین من و دوستی

چون دو بادام مغز در پوستی صحبت داشتیم ناگاه اتفاق غیبت

افتاد پس از مدتی که باز آمدم عتاب آغاز کرد که درین مدت قاصدی

نفرستادی که خاطر مشوش نشود گفتم در ریغ آمدم که دیدهٔ قاصد بجمال تو روشن

کردد و من محروم قطعه یار دیرینه مرا گو بزبان تو به مده

که مرا تو به بشمشیر نخواهد بودن ریشکم آید که کسی

حکایت

سیزنگه در توکند بازگویم که کسی سیر نخواهد بودن

دانشمندی را دیدم که بکسی مبتلا شده و ورا ش از پرده بر ملا افتاده (در بلا افتاده ۱۲)

جور فراوان بردی و تحمل بسیار کردی باری بلطافتش گفتم دانم

که ترا در محبت این منظور علتی و بنای محبت بر زلتی نیست پس ما وجود

(یعنی اینکس ۱۲ غرض نفسانیه ۱۲ بفتح لغزش پا و زبان) ادهان

چنین معنی لائق قدر علما نباشد خود را متهم گردانیدن و جور نپی

بردن کفت ای یار دست عتابم از دامن بدار که بارها درین مصلحت

که تو مینی اندیشه کردم صبر م بر جفای او سهل تر همی نماید از نادیدن او

و حکیمان گویند دل بر مجاهدت نهادن آسان تر است که چشم از مشاهدت

(گرشیدن و قوت را کار بستن و مراد در پنجاه و قصد و جهد و آنرا فتن ۱۲)

فرو گرفتن مثنوی هر که دل پیش دلبری دارد

ریش در دست دیگری دارد آهوی پالهنگ در کردن

نتواند بخویشتن رفتن آنکه پی او بسر شاید برد

(یعنی قدرت ندارد و بران ۱۲ هر جاده دلش خواهد برود ۱۲)

محل مهر

باب پنجم

که زنهار ما هم علامت شریعة التفات دلدار است

والا کی کشش و عنایت طمأنینت خاطر عاشق

از قول آن زنهاری خلق تواند بود

که در زمان دوست نکشم زنهار از دوست یعنی الامان

کر جفائی کند بباید مرد روزی از دوست کم کشد زنهار

چند از ان روز کشم استغفار نکند دوست زینهار از دوست

ای چند روز ازان ۱۲ یعنی طلب نکند عاشق ۱۲ امان از معشوق ۱۲

دل نهادم بدانچه خاطر اوست گر بلطفم به نزد خود خواند

ای راضی شدم بارادهٔ معشوق ۱۲ شرط اول ۱۲

ور بقهرم براند او داند حکایت در عنفوان جوانی چنانکه

شرط ثانی ۱۲ جزا ۱۲ اغاز جوانی ۱۲

افتد و دانی با شاهدی سری و سرّی داشتم بحکم آنکه خلقی داشت

جملهٔ معترضه ۱۲ بیانی وحدت خیال ۱۲ یعنی کلوه ۱۲

طیب الاداء خلقی کالبذر اذ ابتدا بیت

یعنی اوازا و خوب بود ۱۲ بنجای معجمه ۱۲ مفتوحه ۱۲ آخر

آنکه نبات عارضش ابحیات میخورد در شکرش نگه کند هر که نبات میخورد

ضمیر راجع است طرف شاهد ۱۲

اتفاقا خلاف طبع از وی حرکتی بدیدم که نه پسندیدم دامن از وی

بر کشیدم و مهره بر چیدم و گفتم بیت

کنایه از ترک صحبت و محبت ۱۲

برو هر چه میبایدت پیش گیر سر ماند اری سر خویش گیر

ای موافقت با ماندار یدو تنها ۱۲ آخر

شنیدم که همیرفت و میگفت بیت

بقیه

ربط این حکایت با سابق آنست که مدار عشق

مفاوضت با شد گاه است که بمیخ جفا

بنابر و گاهی بلب حرکت خلاف مزاج از محبوب

نقل از نسخهٔ اصل

صورت و معنی کرده اند مراد از زبان اول

سبزه است که عبارت از خطرات و نبات دوم

بعضی شیرین معروف و مراد از شکر لب معشوق

و شکر کردن کنایه است از حسرت و تقبیل بعضی آن

بچوز و حسرت و تقبیل لب شیرین معشوق دارد

پس لب و دهن معشوق از زبان حال عاشق

بعضی آن مقدم است بعضی آن مؤخر

شیرین بکلمه

شب پره کر وصل آفتاب نخواهد رونق بازار آفتاب نکاهد

این بگفت و سفر کرد و پریشانی او در من اثر شعر

فَقَدْتُ زَمَانَ الْوَصْلِ وَالْمَرْءُ جَاهِلٌ
بِقَدْرِ لَذِيذِ الْعَيْشِ قَبْلَ الْمَصَائِبِ

شعر بازآی و مرا بکش که پیش مردن خوشتر که پس از تو زندگانی کردن

اما بشکر و منت باری پس از مدتی بازآمد آن حلق داودی متغیر شده و جمال یوسفی نزبان آمده و بر سیب زنخدانش چو به کرد نشسته و رونق بازار حسنش شکسته متوقع که در کنارش گیرم کناره گرفتم و گفتم قطعه آنروز که خط شادابت بود صاحب نظر از نظر براندی
وامروز پسامدی بصلحش کش فتحه وضمه بر نشاندی

نظم

تازه بهار اورقت زردشد ویک منه کاتش ماسردشد

چند خرامی و تبختر کنی دولت پارینه تصور کنی

پیش کسی رو که خریدار تست ناز بران کن که طلب کار تست

قطعه

سبزه در باغ گفته اند خوشست دانداکس که این سخن گوید

یعنی از روی نیکوان خط سبز دل عشاق پسترجوید

بوستان تو کند نازاریت بس که بر میکنی و میروید

گر صبر کنی و رنجی موی بناگوش ایند ولت ایام نکوئی بسر آید

گردست بجان داشتمی هیچ تو بر ریش نکذاشتمی تا بقیامت که برآید

قطعه

سوال کردم و گفتم جمال روی ترا چه شد که مورچه بر گرد ماه خوشید است

باب پنجم

جواب داد ندانم چه بود رویم را مگر بماتم حسنم سیاه پوشیدست

حکایت

یکی را پرسیدم از مستعربان ما تقول فی المردان گفت

لا خیر فیهم ما دام احدهم لطیفا یتخاشن فاذا

خشن تیلا لطف یعنی چندانکه لطیف و نازک اندام است

درشتی کند و سختی و چون سخت و درشت شد چنانکه بکاری

نیاید تلطف کند و دوستی نماید قطعه

امرد انگه که خوب و شیرین است تلخ گفتار و تنگ خوی بود

چون بریش آمد و بلغبت شد مردم آمیز و مهرجوی بود

حکایت

یکی را از علما پرسیدند که کسی با ماه رویی در

خلوت نشسته و در ها بسته و رفیقان خفته نفس طالب

باب پنجم

چنانکه تو کار و بار خود را بصورت بعینی بپایم کار اول را بدون

در اینباب بحثوان مناسب دانست که حکایت

طوطی در ظاهر چون بصورت نزاع بود

مولف درین هر دو متعذر پس اینچنین

اختلاط و صحبت که موجب آشنایی و محبت

نزاع اطراف عشق است دیر خرسن صورت گیرد

و اگر صورت گیرد اختلاط و وصل که منتهای عاشق

میرساند امتی محرز نماند تعلق این حکایت

با سابق چنانست که علمای دین را که باوی

بد باشد از صحبت جهان تحرز کنند و بصحف

از زشت بطبع نفور گردد یا نوع تحرز آغاز

کند تفرش ان نزاع و فرقت توافق صورت

نبندد و در هیچ چیز از نعمت شان بر نخالف

وشهوت غالب چنانکه عرب گوید اَلتَّمْرُ یَانِعٌ وَالنَّاطُورُ غَیْرُ مَانِعٍ هیچ باشد که بقوت

پرهیزکاری از وی بسلامت بماند گفت اگر از مهرویان

بسلامت ماند از بدگویان بسلامت نماند شعر

وَاَنّٰی یَسْلَمُ الْاِنْسَانُ مِنْ سُوْءِ نَفْسِهٖ فَمِنْ سُوْءِ ظَنِّ الْمُدَّعِیْ لَیْسَ یَسْلَمُ

شعر

شاید پس کار خویشتن بنشستن لیکن نتوان زبان مردم بستن

مثل طوطی را باز اغنی در قفس کردند از قبح مشاهدت او

در مجاهدت میبود و میگفت انچه طلعت مکروه است

وهیئت ممقوت و منظر ملعون و شمائل ناموزون

یا غراب البین یا لیت بینی و بینک بعد المشرقین

[illegible] حکایت [illegible] حکایت [illegible]

باب پنجم

قطعه

علی الصباح بروی تو هر که برخیزد صباح روز سلامت برو مبارک باد
ای بوا جهد او یتوز ای سلام
بداختری چو تو در صحبت تو بالیتی ولی چنانکه توئی در جهان کجا باشد
عجب در انکه غراب از مجاورت طوطی هم بجان آمده بود دولول
همسایگی دوقب ۱۲ ج
شده لاحول کنان از کردش گیتی همی نالید و دستهای
تغابن در یکدیگر می مالید که اینچه بخت نکوست و طالع
دون و ایام بوقلمون لائق قدر من است که با زاغی بدیوار
بابای حکایت ۱۲ هر
باغی خرامان همیرفتی شعر پارسا این سخن بدرستی دان
کافیت ۱۲
که بود همطویلهٔ رندان تا چه کنه کرده ام که روزگارم بعقوبت
در سلک صحبت رندان خ ۱۲
آن در سلک صحبت چنین ابلهی خودرائی ناجنس خیره
بعنی هرزه و بیهوده ۱۲ ه
درائی بچنین بند مبتلا کردانیده است قطعه

ای برادر از فاضلت تعاون زیان دیگران مکن
حکایت آن مرد زاهد که بر دزدان بانگ زد

ای برادر از فاضلت تعاون زیان دیگران مکن
حکایت آن مرد زاهد که بر دزدان بانگ زد

شنیدم که بوعلی و ابوعلی چنانکه ابوحنیفه رحمه الله
ابوحنیفه و آن حادثه که بوعلی از ابوحنیفه
چنانکه در صلح کفته و در رسوم بوعلی از ابوحنیفه
بعضی از اسکاف شنیده و انجا کان یه
ازینجا شنیدم که ابوحنیفه ۱۲

کسی در اثنای نماز ایشان بعضی آواز کردن
و کفتن و ایشان باو التفات نکردند پس
بعضی از ایشان باو کفتند چرا نماز نکردی
سعد اشتر

باب پنجم

کسی نیاید سیای دیواری که بر ان صورت نگار کنند
کرتر ادر بهشت باشد جای دیگران دوزخ اختیار کنند

این ضرب المثل بدان آورده ام تا بدانی که صد چندان که دانا
از نادان نفرت است نادان را از دانا وحشت است

قطعه

زاهدی در میان رندان بود زان میان گفت شاهدی بلخی
گر ملولی ز مارتشن منشین که توهم در میان ما تلخی

رباعی

جمعی چو گل و لاله بهم پیوسته تو هیزم خشک در میان ما شسته
چون با دم مخالف و چو سرما ناخوش چون برف نشسته و چو یخ بسته

حکایت

رفیقی داشتم که سالها با هم سفر کرده بودیم

باب پنجم

ونمک خورده و پسران حقوق ثابت شده آخر

سبب نفع اندک آزار خاطر من روا داشت و دوستی

سپری شد و با این همه از هر دو طرف دلبستگی

بود بحکم آنکه شنیدم که روزی دو پت از سخنان من در مجمعی

میگفتند که قطعه نگار من چو در آید بخنده نمکین

نمک زیاده کند بر جراحت ریشان چه بودی ار سر لفش

بدستم افتادی چو آستین کریمان بدست درویشان

طائفه دوستان بر لطف این سخن نه که بر حسن سیرت خویش

گواهی داده بودند و آفرین کرده و آن دوست همدران

جمله مبالغت نموده و بر فوت صحبت دیرین تاسف خورد

و بخطای خویش اعتراف کرده معلوم شد که از طرف

باب پنجم

او هم رعنبتی هست این بیتهافرستادم وصلح کردم

قطعه

نه مارا در جهان عهد و وفا بود جفا کردی و بد مهری نمودی
بیکبار از جهان دل در تو بستم ندانستم که بد کردی یا نیکی
هنوزت گر سر صلحست بازآی کزان محبوب تر باشی که بود

حکایت

یکی را زنی صاحب جمال در گذشت و مادر زن فرتوت
بعلت کامین در خانه متمکن بماند مرد از مجاورت او بجان
رنجیدی و از مجاورت او چاره ندیدی تا کره‌ی
آشنایان بپرسیدن آمدندش یکی گفت چگونه
در مفارقت آن یار عزیز گفت نادیدن زن چنان دشوار

مثنوی

که دیدن مادر زن کل بتاراج رفت و
مادر زن را
خار بماند کنج برداشتند و مار بماند دیده برتارک
یعنی زوجه را
مادر زن را
ستمان دیدن خوشتر از روی دشمنان دیدن
مضمون مصراع اخیر را
واجبت از هزار دوست برید تا یکی دشمنت نباید دید
یعنی بریدن

حکایت

یاد دارم که در ایام جوانی گذر داشتم در کوئی و نظر بر رویی

در تموزی که حرورش دمان بجوشانیدی و سموش

مغز در استخوان بجوشانیدی از ضعف بشریت تاب

آفتاب هجر سنا وردم و التجا بسایهٔ دیواری کردم تا ترقب

بالفتح نصف النهار
یعنی کریزا

که کسی خمر تموز از من به بردآبی فرو نشاند که همین ناگاه

از ظلمت دهلیز خانه روشنائی بتافت یعنی جمالی که
از خانه تافتن را

باب پنجم

زبان فصاحت از بیان صباحت او عاجز آید چنانکه
تیز زبانی او کشاده فتح شدن ۱۲ بالفتح جهد و خوبی ۱۲
در شب تاری صبح بر آید یا آب حیات از ظلمت بدر
آید قدحی بر قاب در دست کرفته و شکر دران ریخته
عطف بیان ۱۲
و بعرق آمیخته ندانم که بکلابش مطیب کرده بود یا قطره چند
خوشبودار ۱۲
از کل رویش دران چکیده فی الجمله شراب از دست
آشامیدن ۱۲
نگارینش بر کرفتم و بخوردم و عمر از سر کرفتم شعر

لِظَمَاءٍ بِقَلْبِي لَا يَكَادُ يَبِينُهَا
رَشَفُ الزُّلَالِ وَلَوْ شَرِيتُ بُحُورَا

قطعه

خرم آن فرخنده طالع را که چشم — برچنین روی او فتد هر بامداد
مست می پیدار کردد نیم شب — مست ساقی روز محشر بامداد

تمت

باب پنجم

حکایت

سالی محمد خوارزم شاه رحمة الله علیه با خطا برای مصلحتی صلح اختیار کرد و بجامع کاشغر درآمدم پسر برادرم بخوبی در غایت اعتدال و نهایت جمال چنانکه در امثال گویند

مظهر معلمت همه شوخی و دلبری آموخت جفا و ناز و عتاب ستمگری آموخت من آدمی بچنین شکل و خوی و قد و روش ندیده ام مگر این شیوه از پری آموخت

مقدمه نحو مخترعی در دست و همی خواند ضرب زید عمرا و کان لمتعدی عمر

و گفتم ای پسر خوارزم و خطا صلح کردند و زید و عمرو را خصومت هنوز باقی است بتجدید و مولدم پرسید گفتم خاک پاک شیراز گفت از نیخان سعدی چه داری گفتم شعر

بیت نحوی یصول مغاضبا علی کزید فی مقابلة العمرو

باب پنجم

علی الجرد بل البس برفعة رأسه وهل یستقیم الرفع من عامل الجر

لختی بماند شیشه فرو رفت و کفت غالب اشعار او درین زمین بزبان پاره از زمان بالکسر

پارسیست اگر بگوئی بفهم نزدیک تر باشد گفتم مثنوی

طبع تو تا هوس نخورد صورت عقل از دل ما محو کرد

ای دل عشاق بدام تو صید ما بتو مشغول و تو با عمر و زید بکسر مجهول

بامداد آن که عزم سفر مصمم شد گفته بودند که فلان سعدیست مقرر

دوان آمد و تلطف کرد و تاسف خورد که چندین مدت چرا نگفتی تا شکر قدوم بزرگان از خدمت میان بستمی گفتم پیش آمدن

ع با وجودت زمن آواز نیامد که منم گفتا چه شود اگر درین چه خوب شود سعدی

خطه روز چند برسائی تا بخدمت مستفید گردیم گفتم نتوانم بحکم این حکایت منظوم بزرگی دیدم اندر کوهساری کوهستان

باب پنجم

قناعت کرده از دنیا بغاری — چرا اکفتم شهر اندر شنائی

کناری بندی از دل برکشائی — بکفت انجا پریویان تعزند

چو کل سیار شد سپلان بلغزند — این بکفتیم و بوسه بر روی یکدگر

دادیم و وداع کردیم مثنوی بوسه دادن بروی دوست چه سود

همدران لحظه کردنش مدرود — سیب کفتی وداع یاران کرد

شعر

روی ازین نیمه سرخ وزان روزرد

ان لم امت یوم الوداع تاسفا — لاتحسبونی فی المودة منصفا

حکایت خرقه پوشی در کاروان حجاز همراه ما بود یکی از

امرای عرب مرا و را صد دینار بخشید تا قربانی کند

دزدان خفاجه ناکاه بر کاروان زدند و پاک بردند ما زرکانان

همه ما و زر نیز بردند

شعر

کریه وزاری کردن کرفشد و فریاد بی فائده خواندن

باب پنجم

کرتضرع کنی و گر فریاد ۱۲ در دز ز بر باز پس نخواهد داد

مکر آن درویش صالح که برقرار خویش ماند بود و تغیری در وی راه نیافت

نیامده گفتم مگر آن معلوم ترا از دز نبرد گفت بلی امّا دزدان آلت بگرفتند

ولیکن مرا با آن الفتی چنان نبود که بوقت مفارقت خسته دلی باشد

بیت بنا بایستن اندر چیزو کس دل که دل برداشتن کاریست مشکل

گفتم موافق حال من است اینچه گفتی که مرا در عهد جوانی با جوانی اتفاق مخالطت بود و صدق مودّت تا بجائی که قبلهٔ چشم جمال او بودی و سودا سرمایهٔ عمر و وصال او

قطعه

بود بدوستی که حرامست بعد از و صحبت گر هیچ لطفه چون آب نیز آدمی نخواهد بود تا کهی پای وجودش بگل عدم فرو رفت

و دود فراق از دود مانش بر آمد و روزها بر سر خاکش

مجاورت کردم و از جمله که بر فراق او کشم قطعه

کاج کانروز که در پای تو شد خار اجل دست کیتی بزدی تیغ ملالم

بر سر تا درین روز جهان پی تو ندیدی چشم این منم بر

خاک تو که خاکم بر سر قطعه اند قرارش نکرفتی وجوانا

تا کل و نسرین نفشاندی بخاک کردش کیتی کل رویش بر بخت

خار بنان بر سر خاکش برست بعد از مفارقت او عزم

سفر کردم و نیت جزم که بقیت زندکانی فرش

هوس در نوردم و کرد مجالست نکردم قطعه

دوش چون طاوس مینازیدم اندر باغ وصل دیکر امروز از فراق یار

می بچم چو مار سود دریا نیک بودی کر نبودی بیم موج صحبت

باب پنجم

حکایت

کل خوشبوی کز نیستی تشویش خار

یکی را از ملوک عرب حدیث لیلی و شورش حال وی بعز اخوان شان باعتبار عاشقی و معشوقی بگفتند که باکمال فضل و بلاغت سر در پایان نهاده است و زمام اختیار از دست داده بفرمودش تا حاضر آوردند و ملامت کردن گرفت که در شرف نفس انسان چه خلل دیدی که خوی بهایم گرفتی و ترک صحبت مردم گفتی گفت

شعر

وَ صَدِیقٍ لَامَنِی فِی وُدِّهَا ... مَالَهُ عُذْرٌ فَاُوضِحُ اَعْذَرَهْ

قطعه

کاج کانانکه عیب من گفتند ... رویت ای داستان بدیدندے

تا بجای ترنج در نظرت ... بی خبر دستها بریدندے

باب پنجم

تا حقیقت معنی بر صورت دعوی گواه آمدی که فذلکنّ الّذی لمتنّنی فیه ملک را در دل آمد که جمال لیلی متالعت کند تا چه صورتست که موجب چندین فتنه است

پس بفرمود دش طلب کردن در احیای عرب بگردیدند

فرمود پادشاه لیلی را طلب کردن ۱۲

و بدست آوردند و پیش ملک در صحن سرا آنچه بداشتند

نهاد پادشاه پسندید ۱۲

ملک در هیئت او تامّل کرد در نظرش حقیر آمد بحکم آنکه کمترین خدم حرم او بجمال از و پشتر بود و بزینت پشتر

مجنون بفراست دریافت گفت از دریچه چشم مجنون در نظر مردم نه فی الواقع و اگر نه فراست درست نباشد ۱۲

بایستی در جمال لیلی نظر کردن تا سرّ مشاهدت او بر تو تجلی کند

شعر

یا من اذا ذکر الحیّ یسمعنی ... لو سمعت وصفی لحی صاحبنا

یا معشر الخلّان قولوا لمعا ... فی لست تدری یا قلب الموجع

باب پنجم

نظم تندرستان را نباشد درد و ریش هنر هم درد دی

نگویم درد خویش گفتن از زنبور نیحاصل بود یا کی در عمر خود

نا خورده نیش تا ترا حالی نباشد هیچ ما حال ما باشد ترا افسا

پیش حکایت قاضی همدان از حکایت کنند که با نعلبند

پسری سرخوش بود و نعل دلش در آتش روزکاری در

طلبش متلهف بود و پویان و مترصد و جویان و در حسب

واقعه گویان نظم در چشم من آمد آن سهی سرو بلند بربود دلم

زدست و در پای فکند این دیده شوخ میبرد دل بکمند

خواهی که بکس دل ندهی دیده به بند شنیدم که در کذری

پیش قاضی باز آمد برخی از ان مقاله بسمعش رسیده

وزائد الوصف رنجیده دشنام پی تحاشا دادن کرفت

الفقط

باب پنجم

وسقط گفتن و سنگ برداشت و هیچ از بحر متی نگذاشت

قاضی یکی را گفت از علماء معتبر که همعنان او بود **بیت**

آن شاهدی و خشم گرفتن بپیش وان عشق بر اوی ترش شیرین خویش

ضرب المثل **بیت** از دست تو شت بر دهان خوردن بهتر از دست تو نان بر دهان خوردن

خشتر که بدست خویش نان خوردن بهتر ازو فاقت

او بوی سماحت می‌آید **فرد** انگور تو آورده ترش طعم بود

روز دو سه صبر کن که شیرین گردد این بگفت و بسند

قضا باز آمدنی چند از بزرگان عدول که در مجلس حکم

وی بودندی زمین خدمت ببوسیدند که باجازت سخنی

در خدمت بگوئیم اگرچه ترک اولست و بزرگان گفته‌اند **بیت**

نه در هر سخن بحث کردن رواست خطا بر بزرگان گرفتن خطاست

باب پنجم

ولیکن بحکم سوابق انعام خداوندی که ملازم روزگار بندگانست

مصلحتی که بیند و اعلام نکنند نوعی از خیانت باشد

طریق صواب آنست که با این پسر کرد طمع نکردی و فرش ولع

در نوردی که منصب قضا پایگاهی منیع ست که تا بکناهی

شنیع ملوّث نکردی و حریف انیت که دیدی و سخن آنکه

بشنیدی مثنوی یکی کرده بی آبروئی بسی چه غم دارد ش زابروئی

کسی بسانام نیکوی نیجاه سال که یک نام زشتش کند پایمال

قاضی را نصیحت یاران یکدل پسند آمد و بر حسن رای قوم آفرین

خواند و گفت نظر عزیزان در مصلحت حال من عین صوابست

وسئله بجواب ولیکن شعر نصیحت کن مرا چند انکه خواهی

که نتوان شستن از زنگی سیاهی فرد

از یاد تو غافل نتوان کرد بهیچم سر کوفته مارم نتوانم که نسیچم

این بکفت و کسی چند به تفحص حال او بر ایکنخت و لعمت

پسکران برنخت و کفته اند هر که راز در دراز و ست زود در

بازوست شعر هر که زر دید سر فرود آرد ور ترازو

آهنین دوشت فی الجمله شبی خاوتی میسّر شد و هم

دران شب شحنه را خبر شد قاضی همه شب شراب

در سر و شاب در براز تنعّم نخفتی و بترنم کفتی منظم

امشب مکر بوقت نمیخواند این خروس عشاق بس نکرده همنوز از

کنار و بوس مکدم که دست فتنه بخفت است زنهار بیدار

باش تا زود عمر بر نفوس تا نشنوی ز مسجد آدینه بانک صبح

یا از در سرای اتابک غریو کوس لب بر لب چو چشم خروس الهی نخود

پیش آهنش بطبق اوراثابت میشود

باب ششم

برداشتن بگفتن بیهوده عروس قاضی درین حالت بود که یکی
از خدمتکاران درآمد و گفت چه نشینی خیز و تا پای داری گریز
که حسودان بر تو دزدی گرفته اند بلکه حقی گفته اند تا مگر آتش فتنه
که هنوز اندک است بآب تدبیر فرو نشانیم مبادا که فردا چون

قطعه

با لکیسه دعالمی فرا گیرد قاضی به تبسم در و نظر کرد و گفت
پنجه در صید برده ضیغم را چه تفاوت کند که سگ لاید
روی در روی دوست کن بگذار تا عدو پشت دست نگزاید
ملک را مهدران شب آگهی دادند که در ملک تو چنین منکری
حادث شده است چه فرمائی ملک گفت من او را از فضلای
عصر میدانم و یگانه روزگار می شمارم باشد که معاندان
در حق وی خوضی کرده اند پس این سخن در سمع قبول من

باب پنجم

در توبه و انابت و در آن فصلی چند

نیامد مگر آنکه معاینت کرد که حکیمان گفته اند شعر

نه تندی سنگ دست بردن به تیغ — بدندان برد پشت دست دریغ

شنیدم که سحرگاه با تنی چند خاصان بالین قاضی آمد شمع

را دید بر پای و شاه نشسته و می ریخته و قدح شکسته و قاضی

در خواب مستی نخبر از ملک مستی بلطف اندک اندک

پیدارش کرد که خیز که آفتاب برآمد قاضی دریافت که حال چیست

گفت از کدام جانب برآمد سلطان از عجب آمد گفت از جانب

مشرق چنانکه معهودست گفت الحمدلله که هنوز در توبه باز است

همچنان حکم حدیث لا یغلق باب التوبة علی العباد حتی

تطلع الشمس من مغربها استغفرك

الله و اتوب الیك

ایزد را خدای و باز میکردم بسوی تو

این دو چیزم برکنه انگیختند بخت نافرجام و عقل ناتمام

گر کرفتارم کنی مستوجبم ور ببخشی عفو بهتر کاشتقام

ملک کفت توبه در بحالت که بر جزای کناه خویش اطلاع یافت

سودی نکند فلم یک ینفعهم ایمانهم

لما رأوا بأسنا قطعه چه سود از دزدی آنکه توبه کردن

که نتوانی کمند انداخت بر کاخ بلند از میوه کوتاه کن دست

که کوته خود ندارد دست بر شاخ ترا با وجود چنین منکری که

ظاهر شد سبیل خلاص صورت نه بندد این بکفت و

موکلان عقوبت در وی آویختند کفت مرا در خدمت

سلطان یک سخن با قیست ملک بشنید و کفت

آن چیست قطعه

باب پنجم

بآستین ملایی که بر من افشانی طمع مدار که از دامنت بدارم
دست اگر خلاص محال است زین کنه که مراست بدان کرم
که تو داری امید واری هست ملک گفت این لطیفه بدیع
آوردی و این نکته غریب گفتی ولیکن محال عقل است
و خلاف نقل که ترا فضل و بلاغت امروز از چنگ عقوبت
من رهائی دهد مصلحت آن بینم که ترا از قلعه بزیر اندازم که
دیگران نصیحت پذیرند و عبرت گیرند گفت ایخداوند
جهان پرور ده نعمت این خاندانم و این جرم تنها در جهان
نه من کرده ام دیگر را میندازتا من عبرت گیرم ملک را
خنده گرفت و بعفو از جرم او برخاست و متغیرانرا
که اشارت بکشتن او همی کردند گفت شعر

باب پنجم

در حکایات و مواعظ

هر که حمال عیب خویشتند طعنه بر عیب دیگران مزنید

حکایت منظومه

جوانی پاک باز و پاک رو بود که پاکیزه روئی در گرو بود

چنین خواندم که در دریای اعظم بگردابی در افتادند با هم

چو ملاح آمد آنش تا دست گیرد مبادا کاندران حالت بمیرد

همیگفت از میان موج تشویر مرا بگذار و دست یار من گیر

درین گفتن جهانی بروی اشفقت شنیدندش که جان میداد و میگفت

حدیث عشق از ابطال مئنویش که در سختی کند یاری فراموش

چنین کردند یاران زندگانی ز کار افتاده بشنو تا بدانی

که سعدی راه و رسم عشقبازی چنان داند که در بغداد تازی

دل آرامی که داری دل در و بند دگر چشم از همه عالم فرو بند

باب ششم

اگر مجنون و لیلی زنده گشتی حدیث عشق ازین دفتر نوشتی

باب ششم در ضعف پیری

حکایت

ربط این حکایت که مشتمل بر احوال فرتوت بنظر است بیان واقع

باطائفه دانشمندان در جامع دمشق بحثی همیکردم که جوانی در آمد گفت درین میان کسی هست که زبان پارسی داند عالم اشارت بمن کردند گفتمش خیرست گفت پیری صد و پنجاه ساله در حالت نزع است و بزبان عجم چیزی همی گوید و مفهوم ما نمیگردد و اگر بکرم رنجه شوی مزدیابی باشد که وصیتی همیکند چون ببالینش فراز آمدم این مگفت

قطعه

دمی چند گفتم برآرم بکام — در یغا که بگرفت راه نفس

بادشاه

دُریغا که برخوان[1] الوان عمر دمی چند خوردیم و گفتند بس

معانی این سخن بزبان عربی باشامیان همیگفتم و تعجب همیکردند

از عمر دراز و تاسف[2] و همچنان برحیات دنیا گفتم چگونه دل بحیات

گفت چشم قطعه مدیده[3] که چه سختی همیرسد بکسی

که از دهانش بدر میکنند دندانی قیاس[4] کن که چه حالش بود دران

که از وجود عزیزش بدر رود جانی گفتم تصور مرگ از خیال

بدر کن و وهم را بر طبیعت مستولی مگردان که فیلسوفان یونان

گفته اند مزاج اگرچه مستقیم بود اعتماد بقا را نشاید و مرض

اگرچه مائل[5] بود دلالت کلی بر هلاک نکند اگر فرمائی طبیبی را

بخوانیم تا معالجت کند دیده برکرد و بخندید و گفت

مثنوی

[1] ای بار خدا نعمتهای تو بسیار است

[2] گفت خدایا تو بر عمر دراز ما رحمت کن و ما را بر آن حریص مگردان

[3] دو خصلت ناپسندیده است در مرد که بسیار خورد و بسیار خسپد

[4] بسیار قیاس کن بر آنچه بر سر دیگران آید تا بر آوردن دندان خود تحمل کنی بر رفتن جان عزیز دیگران

[5] طبیب دانا گوید مزاج اگرچه مستقیم بود اعتماد بقا را نشاید و مرض اگرچه مائل بود دلالت کلی بر هلاک نکند

[1] الزه

دست برهم زند طبیب ظریف چون خرف بیند او فتاده حریف

خواجه در بند نقش ایوان است خانه از پای بست ویران است

پیر مردی چو نزع می نالید پیرزن صندلش همی مالید

چون مخطط شد اعتدال مزاج نه عزیمت اثر کند نه علاج

حکایت پیری را حکایت کنند که دختری خواسته

بود و حجره بگل آراسته و نجلوت با او نشسته و دیده و

دل در و بسته شبهای دراز نخفتی و مذلها و لطیفها گفتی

باشد که موانست پذیرد و وحشت نورزد از جلیسی شبی بگفتم

بخت بلندت یار بود و چشم دولت بیدار که بصحبت

پیری فتادی پخته پرورده جهان دیده آزموده سرد و گرم

کشیده نیک و بد آزموده که حقوق صحبت بداند

باب ششم

در اشتقاق

وشرط مودت بجای آورد شفق مهربان خوش طبع

مثنوی

شیرین زبان تا توانم دلت بدست آرم
ور بیازارم نیازارم ور چو طوطی شکر بود خورشت
جان شیرین فدای پرورشت نکرفتار آمدی بدست جوانی

قطعه

عجب خیره رای سیر تیزی سبکپای که هر دم هوسی بازد
وهر لحظه رای زند و هر شب جائی خسپد و هر روز یاری گیرد

قطعه

جوانان خرمند و خوب رخسار ولیکن در وفا کس نه پایند
وفاداری مدار از بلبلان چشم که هر دم بر گل دیگر سرایند

خلاف پیران که بعقل و ادب زندگانی کنند نه بمقتضای
جهل و جوانی فرد زخود بهتری جوی و فرصت شمار
که باچون خودی کم کنی روزگار کفت چندان برین نمط بگفتم

که گمان بردم که دلش در قید من آمد و صید من شد ناگه

نفسی سرد از درون سینه پر درد برآورد و گفت چندین

سخن که بگفتی در ترازوی عقل من وزن آن سخن ندارد که وقتی

از قبیله خویش شنیده ام که گفت زن جوانرا اگر تیری در

پهلو نشیند به از آنکه پیری شعر

لَمَّا رَأَتْ بَانَ يَدَيْهَا بَعْلِهَا شَيْبًا كَأَنَّ بِهِ شُفَةً مِنَ الصَّابِ

تَقُولُ هَذَا مَعَهُ مِتُّ وَإِنَّمَا الرِّيبَةُ لِلنَّائِمِ

رباعی زن کز بر مردی بر ضابر خیزد بس فتنه و جنگ ازان

سر بر خیزد پیریکه ز جای خویش نتواند خاست الا بعصا کیش

عصا بر خیزد فی الجمله امکان موافقت بود بمفارقت انجامید

چون مدت عدت بر آمد عقد نکاحش بستند با جوانی تند

باب ششم

ترش رویی تهی دست بدخوی جور و جفا کشیدی و رنج و عنا
دیدی و شکر نعمت حق همچنان کفتی الحمد لله که ازان عذاب
الیم برهیدم و بدین نعیم مقیم برسیدم

قطعه

روی زیبا و جامهٔ دیبا — عرق و عود و رنگ و بوی و هوس
اینهمه زینت زنان باشد — مرد را کیر و خایه زینت و بس
فردا با اینهمه جور و تندخوئی — نازت بکشم که خوبرویی
نظم با تو مرا سوختن اندر عذاب — به که شدن با دکری در بهشت
بوی پیاز از دهن خوبروی — به بحقیقت که کل از دست زشت

حکایت مهمان پیری بودم در دیار بکر که مال فراوان داشت و فرزندی خوبروی شبی حکایت کرد که مرا در عمر خویش بجز این فرزند نبوده است درختی درین دیار دیدی زیبا

حکایت

گاه است که مردمان بحاجت خواستن آنجا روند و شهادت
موضع قبول حاجات — برای — قبول میشود دعای انها
آرزو در پای آن درخت بخدا نالیده ام تا مرا این فرزند
ظرف خدا تعالی لتضرع کرده ام
بخشیده است شنیدم که پسر بارفیقان همسفر میگفت
خدا تعالی — روستان
چه بودی اگر من آن درخت را بدانستمی که بحاجت تا دعا
کردمی پدرم بمردی حکمت خواجه شادی کنان که
فرزندم عاقل است و پسر طعنه زنان که پدرم فرتوت است
قطعه سالها بر تو بگذرد که گذار — سخنی سوی تربت پدرت
ایستاده بر سر خاک پدر خود
تو بجای پدر چه کردی خیر — تا همان چشم داری از پسرت
حکایت روزی بغرور جوانی سخت رانده بودم و شبانگ
بسیار رفته بودم ان
بپای کریوه ست مانده پیرمردی ضعیف ازپس
صفت پیرمرد
کاروان همی آمد گفت چه خسپی که نه جای خفتن است
سبب خطر راه

[illegible] صورت حکایت است [illegible]
[illegible] حکایت [illegible]
[illegible] بیت [illegible]
[illegible] بیت [illegible]
[illegible] بی

باب شش

کفتم چون روم که نه پای رفتن ست کفت این نشنیدی
که صاحبدلان کفته‌اند رفتن و نشستن به که دویدن

وکستن قطعه ایکه مشتاق منزلی مشتاب
پند من کار بند و صبر آموز اسپ تازی دو تک رود بشتاب
اشتر آهسته میرود شب و روز حکایت جوانی چست لطیف
خندان شیرین زبان در حلقهٔ عشرت ما بود که در دلش
از هیچ نوع غم نیامدی و لب از خنده فراهم روزکاری
برآمد که اتفاق ملاقات نیفتاد بعد ازان دیدمش زن خواسته
و فرزند خاسته و بنج نشاطش بریده و کل درویش پژمرده
پرسیدمش چکونه و چه حالت است کفت تا کودکان
بیاوردم دکر کودکی نکردم

شعر

حکایت

ماذا الصبی والشیب غیر لمنی وکفی بتغیر الزمان نذیرا فرد

چون پیر شدی ز کودکی دست مدار — بازی و ظرافت بجوانان بگذار

مثنوی طرب نوجوان پرمجو — که دگر ناید آب رفته بجوی

زرع راچون رسید وقت درو — نخرامد چنانکه سبزهٔ نو

قطعه دور جوانی بشد از دست من — آه دریغ آن من دلفروز

قوت سرپنجهٔ شیری برفت — پیرزنی موی سیه کرده بود

گفتمش ای مامک دیرینه روز — موی تو تلبیس سیه کرده گیر

راست نخواهد شدن این پشت کوز

حکایت

وقتی بچهل جوانی بانگ بر مادر زدم دل آزرده بگنجی بنشست و گریان همیگفت مگر خردی فراموش کردی که درشتی میکنی

قطعه

باب ششم

چه خوش گفت زالی بفرزند خویش چو دیدش ملنگ افکن و پیل تن

کز از عهد خردیت یاد آمدی که بیچاره بودی در آغوش من

حکایت ۱

نکردی درین روز بر من جفا که تو شیر مردی و من پیرزن

حکایت ۲

تو انگری بخیل را پسری رنجور بود نیک خواهان

گفتند ش که ختم قرآنی کنی از بهر وی یا بذل قربانی

بختی بماند شه فرو رفت و گفت مصحف اولی ترست

که کلمه دورست صاحبدلی بشنید گفت ختمش بعلت

آن جنایتیار آمد که قران بر سر زبانست و زر در میان جانان

مثنوی در بغا کردن طاعت نهادن

کرش همراه بودی دست دادن بدیناری چو خرما در کل ما

ور الحمدی بخواهی صد بخوانند

حکایت

پیر مردی را گفتند چرا زن نکنی گفت با پیر زنانم رغبتی
نباشد گفتند جوانی بخواه چون گفت داری گفت مرا
که پیرم با پیر زنانم الفت نیست پس او را که جوان باشد
با من که پیرم دوستی چگونه صورت بندد شعر
پیر حفظا ثله جوئی میکند عشق مقری مخنی بینی چش دوشت
زور باید نه زر که با نورا کذری دوست ترکه صد من گوشت
حکایت منظومه شنیده ام که درین روزها کهن پیری
خیال بست به پیرانه سر که گیرد جفت بخواست دختر کی خوب
روی کو هر نام چو درج کو هرش از چشم مردمان بهفت
چنانکه رسم عروسی بود تماشا بود ولی بجمله اول عصای پیر
کمان کشید و نزد بر هدف که نتوان دوخت مگر بسوزن

باب هفتم

فولاد جامهٔ هنکفت بدوستان کله آغاز کرد و صحبت

ساخت که خان و مان من این شوخ دیده پاک برفت

میان شوهر و زن جنگ و فتنه خواست چنان که سر بشجنه و قاضی کشد

سعدی گفت پس از خلافت و شعنگی

کناه دختر نیست ترا که دست بلرزد که چه دانی بسفت

باب هفتم در تاثیر تربیت

حکایت

یکی را از وزرا پسری کودن بود پیش دانشمندی فرستاد

که مرین را تربیتی کن مگر عاقل شود روزگاری تعلیم کرد

مؤثر نبود پیش پدرش کس فرستاد که این عاقل

نمیشود و مرا دیوانه کرد

قطعه

باب هفتم

هیچ صیقل نکو نداند کرد — آهنی را که بدگهر باشد

چون بود اصل جوهری قابل — تربیت را در و اثر باشد

سگ بدریای هفتگانه بشوی — که چو تر شد پلید تر باشد

خر عیسی گرش بمکه برند — چون بیاید هنوز خر باشد

حکایت یکی را پسر از اسپند همید ادکه ای جانان پدر هنر آموزید که ملک و دولت دنیا اعتماد را نشاید و سیم و زر در سفر محل خطرست یا دزد یکبار ببرد یا خواجه بتقاریق بخورد اما هنر چشمه زاینده است و دولت پاینده اگر هنرمند از دولت بیفتد غم نباشد که هنر در نفس خود دولت است هر کجا که رود قدر بیند و صدر نشیند و بی هنر لقمه چیند و سختی بیند

سخت بس از جاه حکم بردن — خو کرده بناز جور مردم بردن

فقیهی ان پس

ایکه همیشه از زمین آب بر آورد ابر و از دریای بیحفا ان

بیچاره مصنف ابن زمان از آسیب روزگار و از دست بیوفا ان

بر آینه رود شهرت دارد ۱۲ خیابان

ریاکار از تفعل تکلف است تزویر و ریا کردن

مثل تقول یعنی سخن بی اصل گفتن ۱۲ فوز الله

ای صیقل بفتح و سکون یا و فتح قاف و لام آهن را گویند که بدان آئینه را صیقل کنند

ای آهن خام ۱۲

ای زائل شود اقبال او ۱۲ اس

ای فی القمه و فی حد ذاته ۱۲

سبب محتاج بودن ۱۲

باب هفتم

قطعه وقتی افتاد فتنه در شام هر کس از گوشه فرار رفتند

روستازادگان دانشمند بوزیری پادشاه رفتند

پسران وزیر ناقص عقل بکدایی بروستا رفتند

حکایت یکی از فضلا تعلیم ملک زاده همیکردی و ضربت

بی محابا زدی و زجر بیقیاس کردی باری پسر از پی طاقتی

شکایت پیش پدر برد و جامه از تن دردمند برداشت

پدر را دل بهم برآمد استاد را بخواند گفت پسران رعیت را

چندان زجر رو امیداری که فرزند مرا سبب چیست

گفت سبب آنکه سخن اندیشیده باید گفتن و حرکت پسندیده کردن

همه خلق را علی العموم و پادشاهزاگان را علی الخصوص بموجب انکه

بردست و زبان ایشان هرچه رشتر و دهر آینه بافواه بگویند

باب هفتم

وقول وفعل عوام الناس را چندان اعتباری نباشد قطعه

اگر صد ناپسند آید ز درویش رفیقانش یکی از صد نخندند

وگر یک بذله گوید پادشاهی ز اقلیمی باقلیمی رسانند

پس واجب آمد معلم پادشاهزاده را در تهذیب اخلاق پاکیزه گردن او

خداوند زادگان انبتهم الله نباتا حسنا

رویانید انهار را الله تعالی سبزه رویانیدن نیک

احتهاد از آن پیش کردن که در حق ابنار عوام قطعه

هر که در خردیش ادب نکنی در بزرگی فلاح ازو برخاست

چوب تر را چنانکه خواهی پیچ نشود خشک جز بآتش راست

فرد هران طفل کو حوز آموز کار نه پسند جفا پسند از روزگار

ملک را حسن تدبیر فقیه و تقریر جواب او موافق آمد جلعت

و نعمت بخشید و پایه منصب بلند کردانید حکایت

باب هفتم

در قواعد سلوک و آداب مصاحبت با ملوک و ذکر مواعظ و نصایح

حکایت

معلمی کتابی را دید در دار مغرب ترش روی و تلخ گفتار بد
حوی و مردم آزار و کذاب طمع و ناپرهیزکار که عیش مسلمانان
بدیدن او تیره گشتی و خواندن قرآنش دل مردم سیه کردی
و جمعی پسران پاکیزه و دختران دوشیزه بدست جفای او گرفتار
نه زهره خنده نه یارای گفتار گه عارض سیمین یکی را طپانچه
زدی و گاه ساق بلورین یکی را شکنجه کردی القصه شنیدم
که طرفی از خیانت نفس او معلوم کردند و بزندش و
براندند پس آنگه مکتبی بمصلحی دادند پارسائی سلیمی
نیکردی حکیمی که سخن جز بحکم ضرورت نگفتی و موجب آزار
کس بر زبانش نرفتی کودکانرا هیبت استاد نخستین از
سر برفت و معلم دو مین را اخلاق ملکی دیدند دلیر تک شدند

باب هفتم

باعتماد حلم او علم فراموش کردند و همچنین اغلب اوقات بیاید گریست

فراهم نشستندی و لوح درست ناکرده سرهم شکستندی بیت

استاد معلم چو بودی ازار — خشک بازند کودکان در بازار

بعد از دو هفته بران مسجد گذر کردم معلم اولین را دیدم که

دل خوش کرده بودند و بمقام خویش باز آورده برنجیدم

ولاحول گفتم که دیگر بار ابلیس را معلم ملائکه چرا کردند پیر مردی

ظریف جهاندیده بشنید بخندید و گفت مثنوی

پادشاهی پسر بمکتب داد — لوح سیمینش بر کنار نهاد

بر سر لوح او نوشت بزر — جور استاد به که مهر پدر

حکایت

پارسائی را نعمت بسیار از ترکمان مدت

افتاد و قوت را غاز کرد و مبتدی پیشه گرفت فی الجمله نماند از

باب هفتم

سایر معاصی مسکر کنکرد و مسکری که نخوزد یاری به نصیحتش کفتم
ای فرزند دخل آب روان است و خرج آسیا کردان
یعنی خرج فراوان کردن مستلزم کسبی باشد که دخل معین دارد
قطعه چو دخلت نیست خرج آهسته ترکن که میگویند ملاحان سرود
بکوهستان اگر باران نبارد بسالی دجله گردد خشک رود
عقل و ادب پیش گیر و لهو و لعب بگذار که چون نعمت سپری شود
سختی بری و پشیمانی خوری پس از لذت نامی و ننوشی این
سخن در گوش نیاورد و بر قول من اعتراض کرد گفت راحت
عاجل را به تشویش محنت آجل منغص کردن خلاف رای
خردمندانست مثنوی خداوندان کام و نیک بختی
چرا سختی برند از بیم سختی برو شادی کن ای یار دل افروز

باب مقدمه

غم فردا نشاید خوردن امروز — مرا که در صدر مروت

نشسته ام وعقد فتوت بسته وذکر انعام در افواه عوام

افتاده مثنوی هر که علم شد بسخا و کرم — بند نشاید

که نهد بر درم — نام نکوئی چو برون شد بکوی — ورنتوانی که بدهی بستان

بروی دیدم که نصیحت نمی پذیرد — دم کرم من در آهن سرد

اثر نمی کند ترک مناصحت کردم — وروی از مصاحبت

بگردانیدم وقول حکمار اکار بستم که گفته اند بَلِّغْ

مَا عَلَيْكَ فَإِنْ لَمْ يَقْبَلُوا مَا عَلَيْكَ قطعه

گرچه دانی که نشنوند بگوی — هرچه خواهی زنیک خواهی و پند

زود باشد که خیره سر پیمنی — بدو پای افتاده اندر بند

دست بر دست میزند که دریغ — نشنیدم حدیث دانشمند

باب هفتم

تا پس از مدّتی آنچه اندیشهٔ من بود از نکبت حالش بصورت

بدیدم که پاره پاره بر هم میدوخت و لقمه لقمه همی اندوخت

دلم از ضعف حالش بهم برآمد و مروّت ندیدم در چنان

حالی ریش درویش را بملامت خراشیدن و نمک

پاشیدن پس با خود گفتم مثنوی ظریف سفله در

پایان مستی نیندیشد ز روز تنگدستی درخت اندر

بهاران برفشاند زمستان لاجرم بی برگ ماند حکایت

پادشاهی پسر را بادبی داد و گفت این فرزندت

تربیتش کن همچنانکه یکی از فرزندان خویش گفت فرمان

بردارم سالی چند برین برآمد سعی کرد و بجائی نرسید

و پسران ادیب در فصل و بلاغت منتها شدند

حکایت

ملک دانشمند را مواخذت کرد و معاتبت فرمود که وعده
خلاف کردی و وفا نکردی و ترک دی گفت بر رای خداوندی
زین پوشیده نماند که تربیت یکسان است ولیکن طبایع
مختلف است قطعه

گرچه پسر و دختر هر دو ز صلب آدمی
در همه سنگی نباشد زر و سیم در همه عالم همی
جائی انبان میکند جائی ادیم حکایت یکی را شنیدم از پیران
مربی که مربد را همی گفت چنانکه تعلق خاطر آدمی زادست

قطعه

بروزی گر بروزی ده بودی بمقام از ملائکه در گذشتی
فراموشت نکردا یزد در آنحال که بودی نطفه مدفون مدهوش
روانت داد و طبع و عقل و ادراک جمادی و نطق و رای و فکرت و هوش
ده انگشت مرتب کرد بر کف دو بازویت مرتب ساخت بر دوش

باب هفتم

کنون بشنو ای نیک چیزفهمت — که خواهد کردنت روزی فراموش

حکایت

اعرابی را دیدم که پسر را همی گفت

یا بُنَیَّ اِنَّکَ مَسئُولٌ یَومَ القِیامَةِ عَمّا اکتَسَبتَ

وَلا یُقالُ بِمَن انتَسَبتَ

یعنی ترا خواهند پرسید که هنرت چیست نگویند که پدرت کیست

قطعه

جامهٔ کعبه را که می پوشند — او نه از کرم پیله نامی شد

با عزیزی نشست روزی چند — لاجرم هیچ او گرامی شد حکایت

در تصانیف حکما آورده اند که گردم را ولادت معهود نیست چنانکه دیگر حیوانات را بلکه از شکم مادر را بخورند و شکمش را بدرند و راه صحرا گیرند و آن پوستها که در خانه کردم پسند اثر است

یاری این نکته پیش بزرگی همی گفت کف دل من بر صدف این سخن

گواهی میدهد و جز چنین نتوان بودن در حالت خردی با مادر

و پدر چنین معاملت کرده اند لاجرم در بزرگی چنین مقبول و محبوبند

قطعه پسری را پدر وصیت کرد کای جوانمرد یاد گیر این پند

هر که با اهل خود وفا نکند نشود دوست روی دوست پسند

مثل گر دم را کفتند چرا زمستان بدر نمی آئی گفت تابستانم

چه حرمت که بر مستان نیز سر دون آیم حکایت

فقیره درویشی حامله بود مدت حمل بسر آورد درویش را همه عمر

فرزند پسر نامزد بود گفت اگر خداوند تعالی مرا پسری بخشد

بجز این خرقه که پوشیده دارم هر چه در ملک هست ایثار

درویشان کنم اتفاقا پسر آورد و سفره درویشان بموجب شرط

بنهاد پس از چند سال از سفر شام بازآمدم بحلت آن دو ست

باب هفتم

برگذشتم واز چگونگی حالش خبر پرسیدم گفتند برزندان

شحنه در نیمشب پرسیدم کسی گفت پسرش خمر خورده

وعربده کرده وخون کسی ریخته واز میان گریخته پدر را علت

وی سلسله در پای ست وبند گران بر پای گفتم این ملای

وی بحاجت از خدای عزوجل خواسته است قطعه

زنان بار دار ایمرد هشیار اگر وقت ولادت مار زایند

ازان بهتر بزیر یک خردمند که فرزندان ناهموار زایند

حکایت

طفل بودم که بزرگی را پرسیدم از بلوغ گفت

در مسطور آمده است که سه نشان دارد یکی پانزده سالگی

ودوم احتلام وسوم برآمدن موی پیش اما در حقیقت یک

نشان دارد وپس انکه در رضای خدای عزوجل پیش ازان

باب هفتم

باشی که در بند حظ نفس خویش و هر که در و این صفت موجود نیست

بنزد محققان مابلغ نشمارندش **قطعه** بصورت آدمی شد قطرهٔ آب

که چل روزش قرار اندر رحم ماند و کر چل ساله را عقل و ادب نیست

بتحقیقش نشاید آدمی خواند **قطعه** جوانمردی و لطف آدمیت

همین نقش میولانی بپندار هنر باید که صورت میتوانکرد

بایوان نهادرا زشنگرف و رنگار چو انسان را نباشد فضل و احسان

چه فرق از آدمی تا نقش دیوار بدست آوردن دنیا هنر نیست

یکی را کر توانی داد بدست آر **حکایت** سالی نزاعی میان

پیادکان حجاج افتاده بود و دو **آعی** دران سفر هم پیاده بود

انصاف در سر و روی هم افتادیم و داد **فسوق** و جدال دادیم

کجا وه نشینی را دیدم که با عدل خویش میکیفت

بجای مقدم تا دلالت کند که خود را بدان نام آوردی

هضم نفس خوانده اند و رعایت ضد اشتهای

اشتهاء معلوم است فرق فهمی

دلا فرق دلالهٔ لفظی

کریم ۱۲ سه دوار

یا للعجب پیاده عاج غرصه شطرنج را بسر می برد فرزین میشود

یعنی به ازان میشود که بود و پیاده کان حاج بادیه را بسر برند

و تر شدند قطعه از من مکوی مردم کزاسے را

کو پوستین خلق بازار میدرد حاجی تو نیستی سترت از برای آنکه

پیچاره خار میخورد و بار میبرد حکایت هندوی نقطه انداز

همی آموخت حکیمی کفت ترا خانه نیان است بازی نه ایت

بیت تا ندانی که سخن عین صوابست مکو آنچه دانی که نه نیکوش

جوابست مکوی حکایت مردکی را چشم درد خاست

پیش طبیبی رفت تا دوا کند طبیب از انچه در چشم چهار پایان

میکرد در دیده او کشید کور شد حکومت پیش دانا زر برند

کفت برو هیچ تا وان نیست اکر ان خر تو نبودی پیش طبیب نمی

و آن رو عنبر باشد که در ولایت شیر وان پیدا میشود و آن دو نوع است سیاه که آزا سوزند و سفید که آزا در ادویه بکار برند و کویند که در ان

دستها حتی این تحقیق پوشیده نخواهد بود در قوال کیسه که کفت که این بیت با قبل مناسبت کمتر دارد دل نزدار است که کفته میشود مصراع اول در حق ادت

باب هفتم

مقصود ازین سخن آنست تا بدانی که هر که ناآزموده را کار
بزرگ فرماید ما آنکه ندامت برده به نزدیک خردمندان
بخفت رای منسوب کرده قطعه نه هوشمند روزن
رای بفرماید کارهای خطیر بوریاباف گرچه بافنده است
نبرندش بکارگاه حریر حکایت یکی از بزرگان ایمه را پسری
وفات یافت پرسیدند که برصندوق گورش چه نویسم
گفت آیات کتاب مجید را عزت پیش ازانست که روا
باشد برچنین جایگاه نوشتن که بروز کار سوده گردد و خلائق
بر وگذرند و سکان بروشاشند اگر بصبر و رقت چیزی نویسند
این بیت کفایت است قطعه
بدمیدی چه خوش بدی دل من بگذرای دوست تا بوقت بهار

حکایت در بیت کفایت میکند فاکتفی

باب هفتم

سبزه بینی و میده بر کل من حکایت پارسائی بریکی از

خداوندان نعمت گذر کرد که بنده را دست و پای بسته

عقوبت همیکرد گفت ای پسر هیچ تو مخلوقی را خدای

عزوجل اسیر حکم تو کرد ندیده است و ترا بروی فضیلت

داده شکر نعمت باریتعالی بجای آر و چندین جفا بروی مپسند

بنایدکه فردای قیامت نه از تو باشد و شرمساری بری مشوی

بر بنده مگیر خشم بسیار جورش مکن و دلش میازار

او را تو بده درم خریدی آخر نه بقدرت آفریدی

این حکم و غرور و خشم تا چند هستاز تو بزرگ تر خداوند

ای خواجه ارسلان و اغوش فرمان ده خود مکن فراموش

در خبرست از سید عالم صلی الله علیه وسلم که گفت

الذاکرین

ایدا حسن دراین حکایت آنست که در حق غلام و کنیز
ست محصل این حکایت آنست که در حق غلام و کنیز
مست از غضب الهی بترسند چه
ضرور باید کرد و آنچه ما کی از خود باید دانست
این حکایت که تعلق بحقوق عبادت حکایت سابق
که رعایت بعضی حقوق الهیت ظاهر کرد
بنابر مضارع مفرد زبان است نه ترا در بیت
و قول قائلی که کلام در محل استفهام است نه از آنست
که زبان بگذرد الخ

(ایدا) کرد و در نسخه بود الخ

(عطف بیان) الخ

(ایدا) کرد و در نسخه بود الخ

(ایدا) کرد و در نسخه بود الخ

(ایدا) کرد و در نسخه بود الخ

باب هفتم

بزرگترین حسرتی در روز قیامت آن بود که بندهٔ صالح را بهشت
بردند و خداوند کار فاسق را بدوزخ

قطعه

برغلامی که طوع خدمت تست خشم بیحد مران و طیره مگیر
که فضیحت بود بروز شمار بندهٔ آزاد و خواجه در زنجیر

حکایت سالی از بلخ با میانم سفر بود و راه از صرامیان
پرخطر جوانی سدرقه همراه ما شد سپر باز صرخ انداز سلحشور
پیش زور که بدی مرد کمان او را زه نکردندی و زور آوران
روی زمین پشت او بر زمین نیاوردندی ما چنانکه دانی
متنعم بود و سایه پرورده نه جهان دیده و سفر کرده
رعد گوش دلاوران بگوشش نرسیده و برق شمشیر سواران
ندیده شعر نخوانده در دست دشمن اسیر بگردش نبارمیده باران تیر

باب سوم

اتفاقا من و این جوان هر دو در پی هم دوان هر دیوار قدیمش

که پیش باز آمدی بقوت بازو بفکندی و هر درخت عظیمش

که دیدی به نیروی سر پنجه برکندی و تفاخر کنان کفتی

بیت پیل کوتاه کتف و بازوی گردان بلند شیر کوتاه کف و

سر پنجه مردان بلند ما درین حالت که دو هند و از پس سنگی

سر برآوردند و آهنگ قتال ما کردند بدست یکی چوبی

و در بغل یکی دیگر کلوخی جواز اکفتم چه پایی که دشمن آید بپیت

بیار آنچه داری ز مردی و زور که دشمن بپایی خود آید بکور

تیر و کمان را دیدم از دست جوان افتاده و لرزه بر استخوان

فردند هر که موی شکافد به تیر جوشن خای بروز حمله جنگ

آوران بدارد پای چاره ندیدم که رخت و سلیح

وجامه را کردیم وجان بسلامت بدر آوردیم قطعه

بکارهای گران مرد کار دیده درست — که شیر شرزه در آرد بزیر خم کمند

جوان اگرچه قوی بازو و پیلتن باشد — بجنگ دشمنش از هول بگسلد پیوند

نزد پیر مصاف آزموده معلوم است

چنانکه مسئله شرع پیش دانشمند — حکایت

تو انگرزاده را دیدم بر سر گور پدر نشسته و با درویش بچه مناظره درپیوسته که صندوق تربت ما سنگین است و کتابه رنگین و فرش رخام انداخته و خشت سرروزه در وساخته بگور پدر چه ماند جز چند دوفراهم نهاده و مشتی دو خاک بر و پاشیده درویش پسر این بشنید و گفت تا پدرت در زیر آن سنگهای گران بر خود بجنبید پدر من

باب هفتم

به بهشت رسیده تو دوزخ که بروی نهند کمتر آب

پشک آسوده ترکند رفتار قطعه مرد درویش که با رستم فاقه کشید

بد مرگ همانا که سیکبار آید وانکه در دولت و در نعمت و

آسانی زیست مردنش زین همه شک هست که دشوار آید

بهمه حال اسیری که زبندی بجهد خوشترش دان ز امیری که

کرفتار آید حکایت بزرکی را پرسیدم از معنی این حدیث

اعدی عدوک نفسک التی بین جنبیک

کف بحکم انکه هران دشمنی که با وی احسان کنی دوست کردد

مکر نفس را چندانکه مدارا کنی مخالفت زیاده کند قطعه

فرشته خوی شود آدمی بکم خوردن وکر خورد چو بهایم بیوفتد چو جماد

مراد هر که بر اری مطیع امر تو کشت خلاف نفس که فرمان دهد چو یافت مراد

حکایت هفتم

جدال سعدی با مدّعی در بیان توانگر و درویش

یکی بر صورت درویشان نه بر صفت ایشان در محفلی
دیدم نشسته و شمعی در پیوسته و دفتر شکایت باز کرده
و ذمّ توانگران آغاز نهاده سخن بدینجا رسانیده که درویش را
دست قدرت بسته است و توانگر از پای همّت شکسته
گر بمازاد است اندر درم منّت خداوندان نعمت را کرم منّت
مرا که پرورده نعمت بزرگانم این سخن سخت آمد گفتم ای
یار توانگران دخل مسکینان نهند و ذخیره گوشه نشینان و مقصد
زائران و کهف مسافران و متحمّل بار گران از بهر راحت
دگران دست تناول مطعام از بهر آن نکند که بندگان و زیر
دستان بخورند فضلهٔ مکارم ایشان بار امل و پیران

کردن خوش

آغاز کرده است بعذر آنکه طلاق نشستن بایشان مخالف مروت است

شکایت بسیار کردن درویش از توانگران

عالم از بهر عمل و شغل کردن آفریده شده و بدین سبب آفرینش

بخشش بعضی از توانگران بعذر آنکه ایشان را بسیار است

شکایت بسیار کردن از توانگران بعذر آنکه ایشان را بسیار است

مذمت او بدگفتن ۱۲

یعنی قدرت دادن ندارند ۱۲

مرا در درویشان ۱۲

اغنیا ۱۲ تو هین تو انگر نخواهد کرد ۱۲

فراگرفتن ۱۲

از بهر سبب ۱۲

زیاده نماند ۱۲

بر بیناه مسافران بیرون کرده ۱۲

سر در پیش خود کشیدن ۱۲

اضافت مجازیست ۱۲

ع ارمل مرد بی زن را و یتیم بی پدر را

از اینجا گمان درویشان ۱۲ طرح

باب هفتم

نظم

واقارب وحبیبان رسیده
تو انکر از او قفست و نذر و مهمانی زکوة و فطره و اعتاق و هدی و قربانی
توکی بدولت ایشان رسی نتوانی جز این دو رکعت و آنهم بصد پریشانی
اگر قدرت جودست و اگر قوت سجود تو انکر از اینها بهتر میسر میشود
که مال مزکا دارند و جامه پاک و عرض مصون و دل فارغ
و قوت طاعت در لقمه لطیف است و صحت عبادت
در کسوت نظیف پیداست که از معده خالی چه قوت آید
و از دست تهی چه مروت و از پای بسته چه سیر و از دست
کرسنه چه خیر قطعه شب پراکنده خسپد انکه پدید
بنود و چشم بامداد انش مور کرد آورد بتابستان
تا فراغت بود در زمستانش فراغت بافاقه نه پیوندد جمعیت

در تنگدستی صورت نه بندد یکی تحریمه عشا بسته و دیگری
مشط عشا نشسته هرگز این بدان کی ماند بیت
خداوند مکنت که بحق مشتغل پراکنده روزی پراکنده دل
پس عبادت ایشان بقبول نزدیکتر است که جمعند و حاضر
نه پریشان و پراکنده خاطر اسباب معیشت ساخته
و با وراد عبادت پرداخته عرب گوید اَعُوذُ بِاللّٰهِ
مِنَ الْفَقْرِ الْمُكِبِّ وَجِوَارِ مَنْ لَا يُحِبُّ
در خبرست اَلْفَقْرُ سَوَادُ الْوَجْهِ فِي الدَّارَيْنِ
کفت این شنیدی و آن نشنیدی که فرموده
اَلْفَقْرُ فَخْرِي کفتم خاموش که اشارت
سید عالم علیه السلام بفقر طائفه است که مرو میدان رضا

باب ششم

وتسلیم قضا آنان که خرقه ابرار پوشند ولقمه ادرار فروشند

ریا عیبی طویل است بلند بالا ولیک زر باطن هیچ

پی توشه چه تدبیر کنی وقت سپیج روی طمع از خلق به هیچ ارزد

تسبیح هزار دانه بر دست بسیج در پوشش سمور فت نیارد

تا کارش بکفر انجامد کاد الفقر ان یکون کفرا

وشاید جز بوجود نعمت برهنه را پوشیدن یا در استخلاص کرفتاری کوشیدن و انبای جنس مارا بمرتبه ایشان که رساند و ید علیا به ید سفلی چه ماند نه پنی که حق جل شانه در محکم تنزیل از نعیم اهل بهشت خبر میدهد اولئک لهم رزق معلوم مفرد

تشنه کانرا نماید اندر خواب همه عالم بچشم چشمه آب

باب هفتم

جواب حالی که من این سخن بگفتم عنان طاقت درویش
ای وقتیکه ۱۲
از دست تحمل برفت تیغ زبان برکشید و اسپ فصاحت
برانگیخت ۱۲
در میدان وقاحت جهانید و گفت چندان مبالغت در وصف
زیادت ۱۲ پیشرو کردن ۱۲
ایشان بکردی و سخن های پریشان بگفتی که وهم
تصور کند که تریاقذ یا کلید خانه ارزاق مشتی متکبر مغرور
جمع رزق بمعنی روزی ۱۲
معجب نفور مشتغل مال و نعمت و مفتتن جاه و ثروت
متکبر و خودپسند ۱۲ از صحبت یکان ۱۲ مبتلا ۱۲ غافل ۱۲
که سخن نگویند الا بشفاعت و نظر نکنند الا بکرامت
ناپسند داشتن ۱۲
علما را بمدایحی منسوب کنند و فقرا را به پی سر و پای طعنه زنند
نسبت بیان آنها باتفاق مال ۱۲
بعلت مالی که دارند و عزت جاهی که پندارند برتر از همه
در مجالس ۱۲
نشینند نه آن در سر دارند که سخن بکسی بردارند بخبر از قول
عاقلان ۱۲
حکیمان که گفته اند هر که بطاعت از دیگران کم است

باب الفقه

و نعمت پیش بصورت تو انکرات و بمعنی درویش پیت

کرپی هنر بمال کند کبر بر حکیم — عاقل کون خرش شمار اگر کاو عنبرست

کفتم مذمت انیان روا مدار که خداوند کرمند کفت غلط کفتی

که بنده درمند چه فائده که چون ابر آذارند و نمی بارند و چشمه

آفتابند و برکس نمی تابند و بر مرکب استطاعت سوارند

و نمیرانند قدمی بهر خدا ننهند و درمی بی من و اذی ندهند یا

بمشقت فراهم آرند و بحسرت نکهدارند و بکسرت بکذارند

چنانکه بزرکان کفته اند سیم بخیل و قیء از خاک برآید که دی

در خاک رود و شعر برنج و سعی کسی نعمتی بچنک آرد

و کر کس آید و بی رنج و سعی بردارد جواب کفتش بر بخل خداوند

نعمت وقوف نیافته الا بعلت کدائی و کرنه هر که طمع بکسوزد کدا

کریم و بخیلش یکی نماید محک داند که زر چیست و کدا داند که ممسک

گیت گفتا تحریت آن میکویم که متعلقان بر در بدارند و غلیظان

شدید را بر کمارند تا بار عزیزان ندهند و دست جفا ر سینه

صالحان نهند و اهل تمیز و کویند کس اینجا نیست و بحقیقت

راست کفته باشند پیت آنرا که عقل و همت بخشش و تدبیر و رای نیست

خوش کفت پرده دار که کس در سرای نیست کفتم بعد از انکه ارد

متوقعان بجان آمده از دست کدایان بفغان و محال عقلت

که اکر ریک بیابان در شود چشم کدایان پر شود شعر

دیدهٔ اهل طمع بنعمت دنیا پر نشود همچنانکه چاه بشنیم

هر کجا سختی دیدهٔ تلخی کشیده را بینی خود را بشیره در کارهای مخوف

اندازد و از توابع آن نه پرهیزد و از عقوبت نیندیشد

سبب فقرا لازمات قحبت

باب هفتم

وحلال از حرام نشناسد قطعه سگی را گر کلوخی بر سر آید
ز شادی بر جهد کان استخوانیست اگر نعشی دو کس بر دوش گیرند
لئیم الطبع پندارد که خوانیست اما صاحب دینا که بعین عنایت
حق ملحوظ است و بجلال از حرام محفوظ من همان انگارم که تقریر
این سخن نگفتم و پیمان و برهان نیاوردم انصاف از تو توقع دارم
که هرگز دیدی دست دغائی بر کتف بسته یا پنوائی بزندان در نشسته
یا پرده معصومی رهین یا کفی از معصم بریده الا بعلت درویشی
شیر مردان از بحکم ضرورت در نقبها گرفته اند و کعبها سفته
محتمل است اینکه یکی را از درویشان نفس اماره مرادی طلب کند
چون قوت احصانش نباشد بعصیان مبتلا گردد که لطن
و فرج توامند یعنی دو فرزند یک شکم مادام که این یکی بر جایست

باب هفتم

آن دیگر بر پای ننشسته ام که درویشی را با حدتی بر خشتی بدیدند
با آنکه شرمساری بردیم سنگساری بود گفت ای مسلمانان

قوت ندارم که زن کنم و طاقت نه که صبر چکنم لا

رهبانیت فی الاسلام

واز جملهٔ مواجب سکون وجمعیت درون که تو انگر از امیر

میشود یکی آنکه هر شب صنمی در بر گیرند و هر روز بدو جوانی از

سر گیرند که صبح تابان را دست از صباحت او بر دل

و سرو خرامان را پای از خجالت او در گل بلیت

بخوان عزیزان فرو برده چنگ سر انگشتها کرده عناب رنگ

محالست که با حسن طلعت او کرد مناهی کرد و یارای

تباهی زند شعر دلیکه حور بهشتی بود و یغما کرد

باب هفتم

در اول بحر خوش اتفاق کرده

در دوم در دوم در شهرت منسوب بآزادیان اول اولاد

در سوم در شرح عیاشی جمع عشقبازان بهم

کی التفات کند بر بتان یغمائی[1] شعر

من کان بین یدیه ما اشتهی رطب

کسیکه باشد پیش او هرچه بخواهد خوراک

یغنیه ذلک من رجم العناقید[2]

بپردازد کفایت کند او را این امر از مشک خوشهای انگور

اغلب تهیدستان دامن عصمت بمعصیت الایند

وگرسنگان نان ربایند بیت

چون سگ درنده گوشت یافت پرسد کین شتر صالح است[3]

یا خر دجال چه مایه[4] ستوران بعلّت درویشی در عین

فساد افتاده اند و عرض[5] گرامی را بباد زشت نامی برداده

فردا بگرسنگی قوت پرهیز نماند افلاس عنان از کف تقوی

بستاند آنکه کفتی در بروی مسکینان به بندد حاتم طائی کریمان

نشین بود اگر شهری بودی از جوش گدایان بیچاره شدی

وجامه بر و پاره کردندی چنانکه در طیبات آمده است

شعر در من منگر تا دگران چشم ندارند کز دست کدایان نتوانگر دتوانی

گفتانه که من بر حال ایشان رحمت میبرم گفتم نه که بر مال

ایشان حسرت میخوری ما درین گفتار و هر دو بهم گرفتار

هر پیدقی که براندی بدفع آن کوشیدمی و هر شاهی که

بخواندی بفرزین بپوشیدمی تا نقد کیسه همت در باخت

و تیر جعبهٔ حجت همه بینداخت قطعه

هان تا سپر بفکنی از جملهٔ فصیح کورا بجز این مبالغه مستعار نیست

دین ورز و معرفت که سخندان بسجع گوی بر در سلاح دارد و

کز در حصار نیست تا عاقبت الامر دلیلش نماند و دلیش

کردم دست تعدی دراز کرد و بیفهده گفتن آغاز

باب هفتم

وسنت جاهلانست که چون بدلیل از خصم فرو مانند سلسله خصومت جنبانند چون آزرد تبت ترا شرک که نجحت یا پسر برینا مد بجنگ برخاست ایها لئن لم تنته لآرجمنك دشنامم داد سقطش گفتم گریبانم درید زنخدانش گرفتم قطعه او در من و من در وفتاده خلق از پی دوان و خندان انگشت تعجب جهانی ازگفت و شنید ما بدندان القصه مرافعت این سخن پیش قاضی بردیم و بحکومت عدل راضی شدیم تا حاکم مسلمانان مصلحتی بجوید و میان تو انگران و درویشان فرقی بگوید قاضی چون حالت ما بدید و منطق ما شنید سر بجیب تفکر فرو برد و پس از تامل بسیار سر برآورد و گفت

باب هفتم

ای که تو انکر انرا شاکفتی و بر درویشان جفا روا داشتی
بدانکه هر جا که گلست خارست و با خرم خمارست و بر سر گنج مار
و آنجا که در شاهوارست نهنگ مردم خوارست لذت عیش
و بنیاد الدغه اجل در پی ست و نعیم بهشت را دیوار مکاره در پیش
پیت خورد دشمن چه کند کز نکشد طالب دوست کنج و مار و گل و خار و غم و شادی
بهمند نظر نکنی در بستان که بید مشک است و جو خشک
و همچنین در زمرهٔ تو انکران شاکرند و کفور و در حلقهٔ درویشان
صابرند و ضجور شعر اگر ژاله هر قطره در شدی چو خرمهره بازار
از و پرسیدی مقربان حضرت جل و علا تو انکرانند در درویش شیرت
و درویشانند تو انکر همت و مهین تو انکران آنست که غم
درویش خورد و بهین درویشان آنکه کم تو انکران کسرد

باب هفتم

وَمَنْ يَتَوَكَّلْ عَلَى اللّٰهِ فَهُوَ حَسْبُهُ

پس روی عتاب از من بجانب درویش کرد و گفت ایکه گفتی

تو انگران مشتغلند و ساهی و مست ملاهی نعیم طائفه هستند

برین صفت که بیان کردی قاصر همت کافر نعمت که نپزند و نپزند

و نخورند و نهند و اگر بمثل باران ببارد و یا طوفان جهان

بردارد باعتماد و گفت خویش از محنت درویش نپرسند و از

خدای نترسند شعر گر از نیستی دیگری شد هلاک مرا هست

بطر را ز طوفان چه باک شعر **وَمَرَاكِبَاتِ نِيَاقًا فِي هَوَادِجَهَا**

مَالَمْ يَلْتَفِتْ إِلَى مَنْ عَاشَ فِي الْكُثُبِ وَفُرُو

دونان چو کلیم خویش پرور بندند کویند چه غم کر همه عالم مرند

قومی بدین نمط که شنیدی و طائفه خوان نعمت نهاده و دست کرم

مقدمه

گشاده طالب نامند و مغفرت و صاحب دنیا و آخرت چون
بندگان حضرت پادشاه عالم عادل مؤید مظفر مالک رقاب امم امام
حامی ثغور اسلام وارث ملک سلیمان عدل ملوک زمان
مظفر الدنیا والدین اتابک ابوبکر بن سعد زنگی
اَدَامَ اللّٰهُ اَیَّامَهُ وَنَصَرَ اَعْلَامَهُ قطعه
هیبت او در دل شیر فلک ۱۲ زهره ندارد که سر از خط برد
زمان عمر او را و نصرت دهد تا نیزهای او را آب کرد
پدر بجای پسر هرگز این کرم نکند که دست جود تو با خاندان آدم کرد
خدای خواست که بر عالمی ببخشاید ترا برحمت خود پادشاه عالم کرد
رحمت کند ۱۲
قاضی چون سخن بدین غایت برساند و از حدّ قیاس ما بآب
عقلت
مبالغت درگذرانید بمقتضای حکم قضا رضا دادیم و از مناضا
محالکت ۱۲
قبول کردیم ۱۲
درگذشتیم و بعد از مجاز طریق مدارا گرفتیم و سر بستدارک برقدم
اجتهاد از جدال سر فرو نهادیم
یکدگر نهادیم و بوسه بر سر و روی هم دادیم و خصم سخن بر دو پیت کردیم

قطعه

مراد مصنف لقط

مکن بزرگ‌دشی کیستی شکایت ازو ای درویش — که تیره‌بختی اگر همبرین نسق مردی

تو انگبین چو دل دوست کامرانی جوی — بخور به بخش که دنیا و آخرت بردی

باب هشتم در آداب صحبت

مال از بهر آسایش عمر است نه عمر از بهر کردن مال عاقلی را

پرسیدند نیک بخت کیست و بدبخت چیست گفت

نیکبخت آنکه خورد و کشت و بدبخت آنکه مرد و هشت

شعر

مکن نماز بران بیخبر که هیچ نکرد — که عمر در سر تحصیل مال کرد و نخورد

حکمت

موسی علیه السلام قارون را نصیحت کرد که

احسن کما احسن الله الیک

قطعه

نشنیدی عاقبش شنیدی

آنکس که بدینار و درم خویشتن فروخت سرعاقبت اندر سر دینار و درم کرد

خواهی که متمتع شوی از دنیا و عقبی با خلق کرم کن چو خدا با تو کرم کرد

عرب گوید جُدْ وَلَا تَمْنُنْ لِاَنَّ الْفَائِدَةَ اِلَیْكَ عَائِدَةٌ

یعنی ببخش و منت منه که نفع آن بتو باز میگردد **قطعه**

درخت کرم هر کجا بیخ کرد کشت از فلک شاخ و بالای او

کرامید داری که برخوری بمنت منه ازه بر پای او **قطعه شکر**

خدای را که موفق شدی بخیر ز انعام و فضل او نه معطل گذاشتست

منت منه که خدمت سلطان همی کنی منت شناس ازو که بخدمت بداشتست

حکمت دو کس رنج بیهوده برند و سعی بیفایده کردند

یکی آنکه اندوخت و نخورد و دیگر آنکه آموخت و نکرد **مثنوی**

علم چندانکه بیشتر خوانی چون عمل در تو نیست نادانی

چهارپای

نه محقق بود نه دانشمند چارپائی بروکتابی چند

آن تهی مغز را چه علم وخبر که بر او هیزم است یا دفتر

حکمت علم از بهر دین پرور دنست نه از بهر دنیا خوردن **شعر**

هر که پرهیز وعلم وزهد فروخت خرمنی کرد کرد و پاک بسوخت

پند عالم ناپرهیزکار کور مشعله دار است

بیت پیمائم هر که عمر در باخت چیزی نخرید و زر بینداخت

پند ملک از خردمندان جمال گیرد و دین از پرهیزکاران کمال یابد پادشاهان بنصیحت خردمندان ازان محتاج ترند که خردمندان بقربت پادشاهان **قطعه**

پندی اگر بشنوی ای پادشاه در همه دفتر به ازین پند نیست

جز بخرد مند مفرما عمل گرچه عمل کار خردمند نیست

باب هشتم

حکمت سه چیز پایدار نماند مال بی تجارت و علم بی بحث
و ملک بی سیاست قطعه و قتی بلطف گوی مدارا دمیزدی
باشد که درگذند قبول آوری دلی وقتی بقهر گوی که صد گوزه نبات
که که چنان بکار نیاید که حنظلی حکمت رحم آوردن بر بدان ستمست
بر نیکان و عفو کردن از ظالمان جور ست بر درویشان پیت
خیبت راجو تعهد کنی و بنوازی بدولت تو نکنه میکند با نیازی
پند بر دوستی پادشاهان اعتماد نتوان کرد و بر آواز خوش
کودکان که آن بخیالی مبدل شود و این بجوانی متغیر گردد شعر
معشوق هزار دوست را دل ندهد ورمیدهی آن دل بجدی نهی
پند هر آن سر که داری با دوست در میان منه و اگرچه دوست
مخلص باشد چه دانی که وقتی دشمن گردد و هرگز بدی که توانی

باب ششم

بدشمن مرسان که باشد که وقتی دوست گردد پسند

رازیکه نهان خواهی با کس در میان منه واگرچه دوست باشد

قطعه

که مران دوست را نیز دوستان باشند همچنین مسلسل

خامشی به که ضمیر دل خویش بکسی گفتن و گفتن که مکوی

ای سلیم آب زسرچشمه ببند که چو پر شد نتوان بستن جوی

فرو سخنی در نهان بنباید گفت کان سخن بر ملا نشاید گفت

حکمت دشمن ضعیف که در طاعت آید و دوستی نماید

مقصود وی جز این نیست که دشمن قوی کرد و گفته اند

بر دوستی دوستان اعتماد نیست تا به تملق دشمنان چه رسد

و هر که دشمن کوچک را حقیر شمارد بدان ماند که آتش اندک را

مهمل می گذارد قطعه امروز بکش چو میتوان کشت

کاتش چو بلند شد جهانسوخت بگذار که زه کند کمان را

دشمن که به تیر میتوان دوخت حکمت سخن در میان دو دشمن چنان

کوئی که اگر دوست کردندش رمزده بنا شی ایبات

میان دو کس جنگ چون آتش است سخن چین بد بخت هیزم کش است

کند این و آن خویش دکر باره دل وی اندر میان کور بخت و خجل

میان دو کس آتش افروختن نه عقل است و خود در میان سوختن

در سخن با دوستان آهسته باش تا ندارد دشمن خونخوار کوش

پیش دیوار آنچه کوئی هوشدار تا نباشد در پس دیوار کوش

حکمت هر که با دشمنان صلح میکند سر آزار دوستان دارد

شعر بشو آنچه دزدمندازان دوست دست که با دشمنانت بود

هم نشست پند چون در امضای کاری متردد باشی انظر

باب ششم

شعر

بامردم سهل گوی دشوار مگوی با آنکه در صلح زند جنگ مجوی

حکمت تا کار بزرگ بر نمی آید جان در خطر افکندن نشاید

عرب گوید آخر الحیل السیف **شعر**

چو دست از همه حیلتی در گسست حلالست بردن بشمشیر دست

حکمت بر عجز دشمن رحمت مکن که اگر قادر شود بر تو نبخشاید

بیت دشمن چو میبینی ناتوان لاف از بروت خود مزن مغربست در هر استخوان مردیست در هر پیرهن

حکمت

هر که بدیرا مکشد خلق از بلای وی بماند و ویرا از عذاب خدای

قطعه

بسند یدست بخشایش ولیکن منه بر ریش خلق آزار مرهم

ندانست انکه رحمت کرد بر ما که آن ظلمست بر فرزند آدم

حکمت نصیحت از دشمن پذیرفتن خطاست ولیکن شنیدن

رواست که بخلاف آن کار کنی که عین صواب است

مثنوی حذر کن ز آنچه دشمن گوید آن کن که بر زانوزنی دست تعجب

کرت راهی نماید راست چون تیر ازان برگرد و راه دست چپ گیر

پسند خشم پیش از حد گرفتن وحشت آرد لطف بی وقت

هیبت ببر دچندان درشتی کن که از تو سیر گردند

وچندان نرمی که بر تو دلیر

درشتی و نرمی بهم در به است چو فاصد که جراح و مرهم نهست

درشتی بخیر دخردمند پیش نه سستی که نازل کند قدر خویش

نه مر خویشتن را فروتی نهد نه بیکارتن در مذلت دهد

جوانی بپدر گفت ای خردمند مرا تعلیم ده پیشه انه یک پند

باب ششم

بختگانیکمر دی کن نخندان که کرد و چیره کرگ تیز دندان

حکمت دو کس دشمن ملک و دینند پادشاه بی حلم و زاهد بیعلم

شعر بر سر ملک میاد آنملک فرمانده که خدا را نبود بنده فرمان برداد

پند پادشاه را باید که تا حدی خشم بر بندگان راند که دوستا نرا

اعتماد نماند آتش خشم اول در خداوند خشم افتد پس آنکه زبانه بخصم رسد

مثنوی نشاید بنی آدم خاک زاد که در سر کند کبر و تندی و باد

ترا با چنین تندی و سرکشی نه پندارم از خاکی از آتشی

قطعه در خاک پیلتان بر سیدم بعابد کفتم ز ابتر بیت از جهل

پاک کن کفتا برو چو خاک تحمل کن ای فقیه یا هر چه خوانده همه

در زیر خاک کن حکمت بدست دشمنی کرفتار است

که هر جا که رود از چنک عقوبت خلاص نیابد بیت

اگر ز دست جفا بر فلک رود بدخو — ز دست خوی بدش خویش در بلا باشد

حکمت چو پنی که در سپاه دشمن تفرقه افتاد تو جمع باش

و اگر جمع شوند از پریشانی اندیشه کن

قطعه

بر و بادوستان آسوده بنشین چو پنی در میان دشمنان جنبک

و گر سپنی که با هم گرد باشند حکمت ازازه کن و بر باره بر سنبک

حکمت دشمن چو از همه حیلتی فرو ماند سلسله دوستی جنباند

انگه بدوستی کارهای کند که هیچ دشمن نتواند سر مار بر دست

دشمن بکوب که از احدی الحسنین خالی نباشد اگر آن

عالب آید مار کشتی و اگر آن از دشمن رستی فرد

بر زور معرکه ایمن مشو ز خصم ضعیف که مغز شیر برآرد چو دل

ز جان برداشت حکمت خبری که دانی که دل بیازارد

مثنوی

تو خاموش باش تا دیگری بیارد فرد بلبل مژده بهار بیار

خبر بدیوم باز گذار نکته پادشاه بر ابر خیانت کسی واقف

مکر دان مکر انکه که بر قبول کلی واثق باشی و اگر نه در پاک خود سعی

میکنی مثنوی سیچ سخن گفتن انگار کن که پنبه

که در کار گیرد سخن کمالست در نفس انسان سخن تو خود را بگفتا

ناقص مکن پند هر که نصیحت خود رائی میکند او خود نصیحت

کری محتاجت پند فریب دشمن مخور و غرور مداح مخر

که این دام زرق نهاده است و آن دامن طمع گشاده پند

احمق ستایش خوش آید چون لاشه که در کعبش دمی فربه نماید

قطعه الا تا نشنوی مدح سخنگوی که اندک مایه نفعی از تو دارد

اگر روزی مرادش بر نیاری دو صد چندان عقوبت بر شمارد

حکمت متکلم را تا کسی عیب نگیرد سخنش صلاح نپذیرد شعر

مشو غره بر حسن گفتار خویش تحسین نادان مبند ار خویش

حکمت هر کس را عقل خود بکمال نماید و فرزند خود بجمال الناظم

یکی جهود و مسلمان مناظره کردند چنانکه خنده گرفت از نزاع ایشان

بطنز گفت مسلمان کراین قبله من درست نیست خدایا جهود میرانم

جهود گفت بتوریت میخورم سوگند وگر خلاف بود هیچ تو مسلمانم

گر از بسیط زمین عقل منعدم گردد بخود گمان نبرد هیچکس که نادانم

حکمت ده آدمی بر سفره بخورند و دو سگ بر مردار ی هم

بسر نبرند حریص بجهانی کز سینه ست و قانع بنانی سیر حکما گفته اند

درویشی بقناعت به از توانگری بصناعت شعر

رودهٔ تنگ بیک نان تهی پر گردد نعمت روی زمین پر نکند دیده تنگ

حکایت

مثنوی

پدر چون دور عمرش منقضی گشت مرا این یک نصیحت کرد و بگذشت

که شهوت آتش است ازوی بپرهیز بجز در آتشش دوزخ مکن تیز

درآن آتش نداری طاقت سوز بصبر آیی برین آتش زن امروز

پند هر که در حال توانائی نکوئی نکند در وقت ناتوانائی سختی بیند

بداختر تر از مردم آزار نیست که روز مصیبت کسش یار نیست

حکمت

قطعه

هر چه زود برآید دیر نپاید

خاک مشرق شنیده ام که کنند بچهل سال لاله کاسه چینی

صد برو زی کنند در مرو شت لاجرم قیمتش همی بینی

قطعه

مرغک از نیضه برون آید و طلیعه آدمی زاده ندارد خبر و عقل و تمیز

آنکه تا گاه کسی کشت بچیزی نرسید وین تمکین و فضیلت بکدشت انچه چیز

آنکه همه جا یابی ازان بی محل است لعل و شوار بدست آید ازانست عزیز

حکمت کار ما بالبداهه سر برآید و مجمل سر درآید مثنوی

بچشم خویش دیدم در بیابان که آهسته سبق برد از شتابان

سمند باد پای از تک فرو ماند شتربان همچنان آهسته میراند

پند نادانرا به از خاموشی نیست و اگر این مصلحت بدانستی نادان نبودی

قطعه چون نداری کمال فضل آنرا که زبان در دهان نگهداری

آدمی را زبان فضیحه کند جوز پی مغز را سبکساری

ابیات ضمیرا الهام تعلیم میداد بر و بر صرف کرده سعی ایم

حکیمی گفتش ای نادان چگونی درین سودا بترس از لوم لائیم

نیاموزد بهایم از تو گفتار تو خاموشی بیاموز از بهایم

هر که تامل نکند در جواب پیشتر آید سخنش ناصواب

یا سخن آرای چو مردم بهوش یا بنشین چون حیوانان خموش

شد از لوم لائم ایمن از ملامت
نامت گشنده ۱۲ شیبان

باب ششم

پند هر که با دانا تر از خود کند تا بداند که دانا است بداند

که ناداناست فرد چون دراید مه از توی سخن گرچه به دانی اعتراض مکن

حکمت هر که با بدان نشیند نکوئی نه بیند ابیات

گر نشیند فرشته با دیو وحشت آموزد و خیانت و ریو

از بدان جز بدی نیاموزی نکند گرگ پوستین دوزی

پند مرد دانا ترا عیب نهانی پدید کند که مرنشانرا رسوا کنی

خود را پی اعتماد پند هر که علم خواند و عمل نکرد بدان

ماند که کاورا ند و تخم نیفشاند از تن پدل طاعت نیاید و پوست

پی هنر بضاعت را شاید نه هر که در مجادلت چست در معاملت درست

پیت بسر قامت خویش که زیر چادر باشد چون بازکنی ماتم در ما در باشد

حکمت اگر شبها همه قدر بودی شب قدر بقدر بودی شعر

الملک

حکایت

گر سنگ همه لعل بدخشان بودی — پس قیمت لعل و سنگ یکسان بودی

حکمت

نه هر که بصورت نیکوست سیرت زیبا در دست

کار اندرون دارد نه پوست قطعه توان شناخت پیکر و زر بسیما مرد

که تا کجاش رسیدست پایگاه علوم — ولی ز باطنش ایمن مباش و غره مشو

گر خبث نفس کمر دو بسا لها معلوم — پند هر که بزرگان ستیزد

خون خود میریزد قطعه خویشتن را بزرگ پنداری

راست گفتند یکدو پند لوچ — زود پیش شکسته پیشانی

تو که بازی بسر کنی با عوج — حکمت پنجه با شیر انداختن دست

بر شمشیر زدن کار خردمندان نیست بیت

جنگ و زور آوری گمان بامست — پیش شیر پنجه در بغل نه دست

پند ضعیفی که با قوی دلاوری کند یار دشمن است در هلاک خویش قطعه

باب ششم

سایه پرورده را چه طاقت آن که رود با مبارزان بقتال

ست بازو بجهل میفکند پنجه با مرد آهنین چنگال

حکمت هر که نصیحت نشنود سر ملامت شنیدن دارد

شعر چون نیاید نصیحت در گوش اگرت سر زنش کنم خاموش

حکمت پی هنران هنرمند را نتوانند دید همچنان که کبک را

سگ صید را مشغله برای نیاز

چون هنر با کسی بنا ید یکجنس زیردستی افتد پست

کند همسایه غیبت حسود گوته دست که در مقابله کنکش بود زبان مقال

حکمت گر جور شکم نیستی هیچ مرغ در دام صیاد نیفتادی

بلکه صیاد خود دام ننهادی

پند حکیمان در در خورند و عابدان نیم سیر و زاهدان شدرمق و جوانان تا طبق پر کنند

تمت

ویران تا عرق نکنند اما قلندران چندان بخورند که در معده جای
نفس نماند و بر سفره روزی کس شعر اسیر بند شکم را دوش نگیرد
خواب مبشی ز معده سنگی شپی ز دلتنگی حکمت مشورت بارنان
تباه است و سخاوت با مفسدان گناه شعر ترحم بر پلنگ تیزدندان
ستمکاری بود بر گوسفندان فرو خبیث را چو تعهد کنی و نوازی
بدولت تو کنه میکند با نبازی حکمت هر گز دشمن پیش مگیر
اگر نکشد دشمن خویش است پیت سنگ در دست و مار بر سر
و کروهی بخلاف این مصلحت دیده اند و گفته اند که در کشتن
بندیان تامل اولی تر است بحکم انکه اختیار با قیت توان
کشت و توان بخشید اما اگر پی تامل کشته شود محتملت که
مصلحتی فوت شود و تدارک مثل آن ممتنع باشد مثنوی

باب ششم

نیک بهلت زنده پیجان کرد کشته را باز زنده نتوان کرد

شرط عقلست صبر تر اندر که چو رفت از کمان نیاید باز

حکمت حکیمی که با جهّال درافتد باید که توقّع عزت ندارد

و اگر جاهلی بزبان آوری بر حکیمی غالب آید عجب نیست که سنگیست

که گوهر را می شکند پیت نه عجب گر فرو رود نفشش

عندلیبی غراب هم نقشش قطعه کر هنرمندی از او باشی جفا

پند تا دل خویش نیازاری دو درم نشود سنگ بد گوهر اگر

کاسه زرین شکند قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود

حکمت خردمند آنکه در زمره اخلاف سخن به بندد

شگفت مدار که آواز بربط با غلبه دهل بر نیاید و بوی عنبر انکند

سیر فرو ماند **مثنوی** بلند آوازه دان کردن افزار

که دانا را به پی شرمی نپنداخت نماند که آهنک حجازی

فرو ماند زبانک طبل غازی حکمت جوهر اگر در خلاب افتد همان

نفیس است و غبار اگر بر فلک رود همان خسیس

در یعنیت و ترمیت نامستعد ضایع خاکستر نسبتی عالی دارد که آتش

جوهر علویت ولیکن چون بنفس خود هنری ندارد ما خاک را راست

وقیمت شکر نه از نی است که آن خود خاصیت ویست

چو کنعان را طبیعت پی هنر بود پیمبرزادگی قدرش نیفزود

هنر نمای اگر داری نه گوهر کل از خار است و ابریشم ز آزر

حکمت مشک آنست که ببوید نه آنکه عطار بگوید و اما چون

طبلهٔ عطارت خاموش و هنر نمای و نادان چون طبل غاز

قطعه

ملبند آواز و میان تهی

عالم اندر میان جاهل را مثلی گفته اند صدیقان

شاهدی در میان کور است مصحفی در میان زند یقان

پند دوستی را که بعمری فراچنگ آرند نشاید که چکدم بپازارند

سنگی چند سال شود لعل پاره زنهار تا یک نفس نشکنی بسنگ

حکمت عقل در دست نفس چنان گرفتار است که مرد عاجز در دست زن گریز

شعر در خرمی بر سرای به بند که بانگ زن از وی برآید بلند

پند رای بی قوت مکر و فسونست قوت بی رای جهل و جنون

شعر تمیز نیابد پیر عقل و انگه که ملک و دولت نادان بسلیح جنگ خداست

حکمت جوانمرد نجوید بدهد به از عابدی که ببرد و بنهد پند

هر که ترک شهوت از بهر قبول خلق داده است از شهوت حلال

در شهوت حرام افتاده است شعر عابد که نه از بهر خدا کوشه نشیند

پچاره در آئینه تاریک چه بیند حکمت اندک اندک خیلی شود و قطره قطره

گوشه نشین از خلق

سیلی کرد و یعنی انکه دست قوت ندارد و سنگ خرده نگاه میدارد

یعنی سنگ ریزها بتدریج جمع مرا در ۱۲

تا بوقت فرصت دمار از دماغ خصم برآرد شعر

قطرة علی قطرة اذا اتفقت نهر وغدر الی نهر اذا اجتمعت بحر

قطره بر قطره وقتیکه همعنود جوی شود و جوی بسوی جوی دیگر جمع شود دریا گردد ۱۲

شعر اندک اندک بهم شود بسیار دانه دانه است غله در انبار

حکمت عالم را نشاید که سفاهت از عامی بحلم در گذراند که هر دو

طرف را زیان دارد هیبت این کم نشود و جهل آن مستحکم شعر

خوف عالم جاهل را

چو با سفله کوئی بلطف و خوشی فزون کرد دشمن کبر و کردن کشی

حکمت معصیت از هر که صادر شود ناپسندیده است و از علما ناخوشتر

عالم باشد یا جاهل ۱۲

که علم سلاح جنگ شیطانست و خداوند سلاح را چون

باب پنجم

با سیر برند شرمساری پیش برد **مثنوی** عام باد این پیشه روزگار

به زد اندیشمند ناپرهیزکار کان بنا پایی از راه افتاد وین دشمنی

بود در چاه او فتاد **حکمت** جان در حمایت یکدم ست و دنیا وجود

میان دو عدم دین بدنیا فروشان خرند یوسف را فروشند

تا چه خرند **آیه** الم اعهد الیکم یا بنی آدم ان لا

تعبدوا الشیطان **بیت** بقول دشمن بمان دوست بشکستی

به ازان که بر بدی با که پیوستی **حکمت** شیطان با مخلصان بر نیاید

و سلطان با مفلسان **مثنوی** دامش مده آنکه پی نماز ست

کرچه دهش زفاقه بازست کو فرض خدا نمی گزارد از قرض تو

نیز غم ندارد امروز دو مرده بهش کیرد مرکن فردا کوید تربی از پنجا

برکن **حکمت** هر که بزندکی باش نخورند چون بمیرد دامن نکیرند

مردم

باب هشتم

لذت انگور میوه داند نه خداوند میوه یوسف صدیق علیه السلام

درخشک سال سیر نخوردی تا کرسنگان را فراموش نکند

مثنوی

آنکه در راحت و تنعم زیست او چه داند که حال کرسنه چیست

حال درماندگان کسی داند که باحوال خویش درماند

قطعه

ای که بر مرکب تازنده سواری همی که خر خارکش مسکین در آب و گل است

آتش از خانه همسایه درویش مخواه کانچه از روزن او میکند دود دل است

دولت پند درویش ضعیف حال را در خشکی تنگسال پرس

قطعه

که چونی الا بشرط آنکه مرهمی بر ریش نهی و معلومی پیش

خیر که مینی و باری بکل در افتاده بدل بر و شفقت کن و لی مرو بر ریش

کنونکه رفتی و پرسیدیش که چون افتاد میان به بند و چو مردان بکمر دن برش

حکمت

دو چیز مخالف عقلت خوردن

باب ششم

در قناعت

قطعه

پیش از رزق مقسوم و مردن پیش از وقت معلوم

قضا گر نشنود ور هزار ناله و آه بکفر یا بشکایت برآید از دهنی

نوشته که وکیلت بر خزائن باد چه غم کند که بمیرد چراغ پیرزنی

پند ای طالب روزی نشین که بخوری مطلوب اجل مرو

که جان بزی قطعه جهد رزق ارکنی و گر نکنی برساند خدای

عزوجل در روی دردمان شیر و پلنگ نخورند مگر بروز اجل

حکمت

تو انگر فاسق کلوخ زراندود و درویش صالح

شاهد خاک آلود این بی دل موسی است مرقع و آن ریش

فرعون مرصع ولیکن شدت نیکان روی در فرح دارد

و دولت بدان سپرد در شبیب قطعه هر کرا جاه و دولت ادب بدان

خاطر خسته در نخواهد یافت خبرش ده که هیچ دولت و جاه

بسرائی دگر نخواهد یافت حکمت جسود از نعمت حق بخیل است

وبنج پیکناه را دشمن میدارد قطعه مردکی خشک مغز را دیدم

رقه در پوستین صاحب جاه گفتم این خواجه کر تو بدبختی مردم نیکبخت را

چه کناه قطعه الا تا نخواهی بلا بر حسود که آن بخت برگشته خود در بلاست

چه حاجت که باوی کنی دشمنی که ویرا چنان دشمن اندر قفاست

حکمت نیاموزد پی ارادت عاشق پی زرست و رونده پی معرفت

مرغ پی پر و عالم پی عمل درخت پی بر و زاهد پی علم خانه بی در

مراد از نزول قران تحصیل سیرت خوب است نه ترتیل سوره مکتوب

عامی متعبد پیاده رفته است و عالم متهاون سوار خفته عاصی

که دست بردارد به از عابد که در سر دارد بیت

سرهنک لطیف خوی دلدار بهتر ز فقیه مردم آزار

حکایت

قول یکی را گفتند که عالم بی عمل چه ماند گفت بزنبور بی عسل

زنبور درشت پرّوت را گوی باری چو عسل نمیدهی نیش مزن

قول مرد پرّوت زنست و عابد باطمع راه زن **قطعه**

ای بنا موس جامه کرده سپید — مهر پندار خلق نامه سیاه

تو دست کوتاه باید از دنیا — آستین خوه دراز و خوه کوتاه

حکمت دو کس را حسرت از دل نرود و پای لغا بن از گل برنیاید

تاجر کشتی شکسته و وارث با قلندران نشسته **قطعه**

پیش درویشان بود خونت مباح گر نباشد در میان مالت سپل

یا مرو با یار ازرق پیرهن — یا بکش خان و مان انگشت نیل

دوستی با پلبانان یا مکن — یا بنا کن خانهٔ در خورد پیل

حکمت خلعت سلطان اگرچه عزیز است جامه خلقان خود به

ازان

باب هشتم

ازان بعزت تر و خوان بزرگان اگرچه لذیذ خرده انبان خویش

ازان بلذت تر بیت سر که از دست رنج خویش ورزه

بهتر ازنان ده خدای وبره. حکمت خلاف راه صوابست و

عکس رای اولوالالباب دارد و بکمان خوردن وراه نادیده

پی کاروان رفتن امام مرشد محمد غزالی را رحمة الله علیه پرسیدند

که چگونه رسیدی بدین منزلت در علوم گفت بدانکه هرچه

ندانستم از پرسیدن ننگ نداشتم شعر

امید عافیت انکه بود مواقع عقل که نبض را بطبیعت شناس بنمائی

بپرس هرچه ندانی که ذل پرسیدن دلیل راه تو باشد بعز دانائی

حکمت هرچه دانی که هرآینه معلوم تو خواهد شد بپرسیدن

آن تعجیل مکن که هیبت سلطنت رازیان دارد قطعه

باب ششم

چو لقمان دید کآمد زر داود همین آهن بمعجز موم کرد

نه پرسیدش چه میسازی که دانست که پی پرسیدنش معلوم کرد

قول هر که بابدان نشیند اگر نیز طبیعت ایشان در و اثر نکند

بفعل ایشان متهم کرد تا بحدی که اگر با خراباتی رود نماز کردن

منسوب کرد بخم خوردن مثنوی رقم بر خود بنادانی کشیدی

که نادانرا بصحبت برگزیدی طلب کردم ز دانایان یکی پند

مرا گفتند با نادان میپیوند که گر دانای دهری خر بیابی

وگر نادانی ابله تر بیابی حکمت حلم شتر چنانکه معلوم است

اگر طفلی مهارش گیرد و صد فرسنگ برد کردن از متابعتش

برنجد اما اگر ره هولناک پیش آید که موجب هلاک باشد

وطفل آنجا بنادانی خواهد رفتن زمامش از کفش در گسلاند

پیش مطاوعت کنند که هنگام درشتی ملاطفت مذموم است

و گویند دشمن بملاطفت دوست نگردد بلکه طمع زیادت کند

قطعه کسیکه لطف کند با تو خاکپایش باش وگر خلاف کند در ردو

چشمش آکن خاک سخن بلطف و کرم با درشت خوی مگوی

که زنگ خورده نگردد مگر بسوهان پاک **حکمت** هر که در پیش سخن

دیگران افتد تا مایهٔ فضلش بدانند پایهٔ جهلش شناسند **قطعه**

مدهر مرد هوشمند جواب مگر آنگه که گزو سوال کنند

گرچه برحق بود فراخ سخن جملهٔ دعویش بر محال کنند

حکمت ریشی درون جامه داشتم و شیخ رحمة الله علیه هر روز

بپرسیدی که چونست و نه پرسیدی که بر کجاست داشتم که

ازان احتراز میکند که ذکر همه عضوی زوال باشد و خردمندان

مناظره

قطعه

گفته اند هر که سخن نسنجد از جواب برنجد

تا نیک ندانی که سخن عین صواب است — باید که بگفتن دهن از هم نگشایی

گر راست سخن گوئی و در بند بمانی — به زانکه دروغت دهد از بند رهایی

حکمت

دروغ گفتن بضربت لازم بماند که اگر تیز جراحت درست شود نشان بماند نه پنهان که برادران یوسف بدروغی که موسوم شد بر راست گفتن ایشان اعتماد نماند

قال بل سوّلت لکم انفسکم امرا

قطعه

یکی را که عادت بود راستی خطائی رود درگذارند ازو

وگر مامور شد بقول دروغ — وگر راست باور ندارند ازو

حکمت

اجلّ کائنات از روی ظاهر آدمیست و ارذل موجودات سگ و باتفاق خردمندان سگ حق شناس به از آدمی ناسپاس

باب

قطعه سکی را لقمه هرگز فراموش نکرد دور زنی صد نوبتش شنگ
و گر عمری نوازی سفله را بکمتر چیزی آید با تو در جنگ **حکمت**
از نفس پروری نیاید و پی هنر سروری را نشاید **مثنوی**
مکن رحم بر گاو بسیار بار که بسیار خست و بسیار خوار
چو گاو اراهی بایدت فربهی چو خر تن بجو کسان در دهی
حکمت در انجیل آمده است که ای فرزند آدم اگر تو انی
دهمت مشتغل شوی بمال از من و اگر درویش کنمت
سنگ دل نشینی پس حلاوت ذکر من کجا دریابی و بعبادت
من کی شتابی **قطعه** که اندر نعمتی مغرور و غافل
که اندر تنگدستی خسته و ریش چو در سراء و ضراء حالت اینست
ندانم کی بحق پردازی از خویش **حکمت** ارادت چون کنی را

باب ششم

از تخت شاهی فرود آرد و یکی را در شکم ماهی نیکو دارد

بیت وقت است خوش آنزمان که بود ذکر تو مونس ور خود بود انیس

شکم حوت چو یونس **حکمت** اگر تیغ قهر برکشد نبی و ولی سر در کشد

واگر غمزهٔ لطف بجنباند بدان را به نیکان در رساند **قطعه**

کریمست خطاب قهر کند ابنیارا چه جای معذرت است

پرده از روی لطف کو بردرد کاشقیارا امید مغفرت است

حکمت هر که تادیب دینار آه صواب بر نگیرد بتعذیب عقبی گرفتار آید

وَلَنُذِيقَنَّهُم مِّنَ الْعَذَابِ الْأَدْنَىٰ دُونَ الْعَذَابِ الْأَكْبَرِ

فرو بندت خطاب معتبران نکه بند چون پند دهند نشنوی پند نهند

پند نیک بختان بحکایت وامثال پیشینگان پند گیرند

از آن پیش که پسینیان بر واقعهٔ او مثل زنند در دهان دست گزند

مادرت

باب ششم

تا دست شان کوته نکنند **قطعه** نرود مرغ سوی دانه فراز
چون دگر مرغ بیندازد بند پند گیرد ز مصائب دگران
تا نخورند دیگران بتوپند **حکمت** آزاکه کوشد ارادت
گران آفریده اند چون کند که بشنود و آزاکه کند سعادت
میبرد چه کند که نرود **قطعه** شب تاریک دوستان
خدای می بتابد چو روز رخشنده وین سعادت بزور
بازو نیست تا نه بخشد خدای بخشنده **رباعی**
از تو بکه نالم که دگر داور نیست وز دست تو هیچ دست بالاتر نیست
آزاکه تو ره دهی کسی کم نکند وازاکه تو گم کنی کسی رهبر نیست
حکمت گدای نیک سانجام به از پادشاه بدفرجام
غمی کز پیش شادمانی بری به از شادی که پس غم خوری

باب ششم

حکمت زمین را از آسمان نشارست و آسمان را از زمین غبار

کل اناء یترشح بما فیه هر آوند آنچه در وست میزد

کرت خوی من آمد ناسزاوار تو خوی نیک خویش از دست بگذار

حکمت خداوند تبارک و تعالی می پسندد می پوشد

و همسایه نمی پسندد می خروشد **بیت** نعوذ بالله اگر خلق عیب دان بودی کنی بحال خود از دست کس نیاسودی

حکمت زر از معدن بکان کنند بدر آید و از دست بخیل بجان کندن **قطعه** دو نان نخورند کوشش دارند کویند امید به که خورده روزی پنی بکام دشمن زر مانده و خاک مرده **حکمت**

هر که بر زیردستان نبخشاید بجور زبردستان گرفتار آید

مثنوی نه هر بازو که در وی قوتی هست بمردی عاجز از بشکند دست

ضعیفانرا مکن بردل گزندی که درمانی بحور زورمندی

حکایت درویشی بمناجات درمی گفت یارب بر بدان رحمت کن که بر نیکان خود رحمت کرده که مریشان رانیک ایفرده

حکمت عاقل چو خلاف درمیان آمد بجهد وچون صلح بپند لشکر نبهد

که انجا سلامت برکنارست وانجا حلاوت درمیان **حکمت**

مقام راسه شش میباید ولیکن سه یک برمی آید **بیت** هزار

بار چراکاه خوشتر از میدان ولیکن اسپ ندارد بدست خویشان

حکایت اول کسی که علم برجامه کرد و نخستری در دست چپ

جمشید یو دگفتندش چرا زینت بچپ دادی و فضیلت راست

راست گفت راست را زینت راستی تمامت **قطعه**

فریدون گفت نقاشان چین را که پیرامون حرکاهش بدوزند

شه خلاصه تنکیر آمد مقصود حسب قرار داشتن الخ
شه علم بفتحتین بمعنی رایت است و در قرآن علام الغیوب
شه خوکاه دوک کلاه با لکسر پاکاف فارسی حصیری
شه مراد از نقاشان دریای خاقان الخ

حکایت

بدانرا نیک داری مرد هشیار که نیکان خود بزرگ و نیک روزند

حکایت

رست خاتم در انگشت چپ چرا می‌کنند گفت ندانی که اهل

فضیلت همیشه محروم باشند شعر انکه حظ آفرید روزی بخت

یا فضیلت همی دهد یا بخت حکمت نصیحت پادشان مسلم کیی را

که سم سر ندارد یا امید زر مثنوی موحد چه در پای ریزی زرش

چه شیر هندی نهی بر سرش امید و هراسش نباشد ز کس

برین ست بنیاد توحید و بس حکمت شاه از بهر دفع ستمکارانست

و شنجه برای خونخواران و قاضی مصلحت جوی طرّاران

هرگز دو خصم نحق راضی پیش قاضی نروند قطعه

چو حق معاینه دانی که می‌بباید داد ملطف که بجنبک آوری و دستکی

خواجه اگر نگذارد کسی بطیب نفس بقهر از و بستانند مرد سرهنگی

حکمت همه کس را دندان تبرشی کند کرد د مگر قاضی از آنکه بشیر

شعر قاضی که برشوت بخورد پنج خیانا ثابت کند از بهر تو ده خربزه زار

حکمت قحبه پیر از نابکاری چه کند که توبه نکند و شحنه معزول از مردم

آزاری بیت جوان کوشه نشین شیر مرد راه خداست

که پیر خود نتواند ز گوشه برخاست فرد

جوانی سخت پی باید که از شهوت بپرهیزد که پیری سست رغبت را

خود آلت برنیخیزد حکمت حکیمی نامور را پرسیدند

که درختان را که خدای عزّ و جلّ آفریده است و برومند

هیچ یک را آزاد نخوانده اند مگر سرو را که ثمره ندارد

گوئی در بن حکمت گفت هر یکی را اوقاتی معیّن هست بوقتی معلوم

باب شش

کهی بوجود آن تازه‌اند و کاهی بعدم آن پژمرده و سرد را

هیچ ازین بنیست و همه وقت خوشست و نیست

صفت آزادگان قطعه

برنیکه میکند ردل منه

که دجله بسی پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد

کرت ز دست برآید چو نخل باش کریم ورت ز دست نیاید

چو سرو باش آزاد حکمت دوکس مرند و تحسر

برند یکی آنکه داشت و نخورد دیگر آنکه دانست و نکرد

قطعه

کنند بیند بخیل فاضل را که نه در عیب کفش کوشد

ور کریمی دو صد کند دارد کرمش عیبها فرو پوشد

خاتمة الکتاب

باب هشتم

تمام شد کتاب گلستان والله المستعان بتوفیق باری
عز اسمه درین جمله چنانکه رسم مؤلفانست از شعر متقدمان
تلفیقی نرفت بیت کهن خرقهٔ خویش پیراستن
به از جامهٔ عاریت خواستن غالب کفتار سعدی طرب
انگیزست وطلیعت آمیز گو تا نظر ازین زبان طعن دراز کرده
که مغز دماغ بیهوده بردن و دود چراغ بیفایده خوردن
کار خردمندان نیست ولیکن برای روشن صاحبدلان
که روی سخن درین پیشانست پوشیده نماند که در مواعظ تشابهی
در سلک عبارت کشیده است و داروی تلخ نصیحت بشهد
ظرافت برآمیخته تا طبع ملول انسان از دولت قبول محروم نماند
الحمد لله رب العالمین رباعی

باب ششم

ما نصیحت بجای خود کردیم روزگاری درین بسر بردیم

کرنیاید بگوش رغبت کس بر رسولان پیام باشد و بس

یا ناظرا فیه سل بالله مرحمة علی المصنف واستغفر لصاحبه

ای بیننده درین کتاب بخواه از خدا رحمت را بر مصنف و مغفرت طلب کن صاحب آن را

واطلب لنفسک من خیر تریدها من بعد ذلک غفرانا لکاتبه

وطلب کن بذات خود از هر چیزی که بخواهی بعد ازین مغفرت طلب کن برای کاتب آن

لو ان لی یوم التلاق مکانة عند الرؤف لقلت اموالانا

اگر بدست میکرد برای من روز قیامت باشد جائی نزدیک خدای مهربان البته گویم ای مولای ما

انا المسیئ وانت مولی محسن هاقد اساءت وطلب احسانا

من گنهکار و تو مالک نیکوکاری هان که بتحقیق بد کردم بخواهم احسان را

الحمد لله که نسخهٔ متبرکهٔ گلستان تصنیف اکمل العرفاء المحققین وافصح الفصحاء المتقین حضرت مصلح الدین سعدی شیرازی علیه الرحمة علی ید اقل السادات میرزا غلام رضا الحسینی حسب الفرمایش جناب فضایل مآب کمالات اکتساب مولوی عبد الملک صاحب بن مولوی محمد صادق مرحوم در بندر معموره بمبئی بغرهٔ محرم الحرام ۱۲۶۰ هجری در مطبع احمدی بجهد وسعی جامع صفات صوری و معنوی مشهدی محمد رضا صاحب شیرازی حلّ طبع پوشید امید از مطالعه کنندگان آنکه در استکمال افاده و استفاده ساعیان این امر خیر را از دعای خیر فراموش نفرمایند

۸۶۷۱۵۰۴۴
آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آنہ یومیہ دیرانہ لیا جائے گا۔

کتب خانہ

جامعہ عثمانیہ

۱۔ اراکین مجلس کا اجلاس مجلس منعقدہ

۲۔ سالانہ جائزہ کتب خانہ

۳۔ طلبا کتب خانہ

۴۔ کتب خانہ کی کتابیں

۵۔ کتابوں کی گمشدگی

۶۔ کتابوں کی قسم کا نقصان

۷۔ قلمی نسخے

۸۔ فہرست